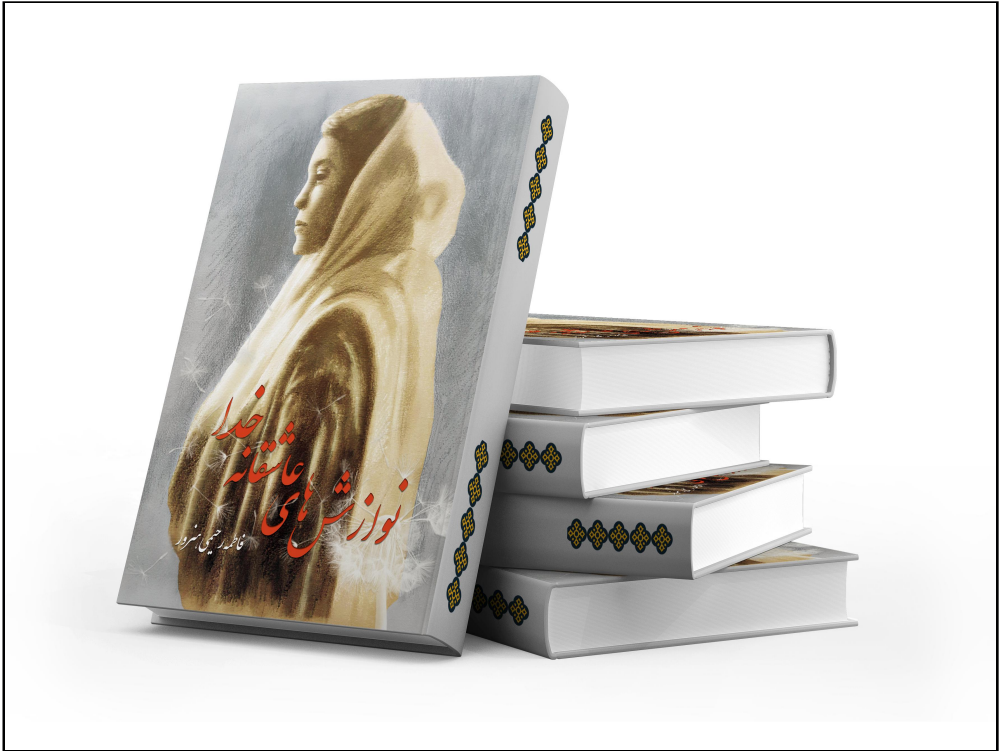


بنام یکتا خالق هستر



نوازش های عاشقانه می خدا  
فاطمه رحیمزاده بنرور

سرشناسه : رحیمی هنرور، فاطمه، ۱۳۷۴  
عنوان : نوازش های عاشقانه ی خدا  
مشخصات نشر : تهران، دانشیاران ایران، ۱۳۹۶  
مشخصات ظاهری : ۹۶ص  
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۴-۱۵۸-۵  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا  
رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۴۶۲۲۰

## شناسنامه کتاب

---

نام کتاب:.....نوازش های عاشقانه خدا  
مؤلف:.....فاطمه رحیمی هنرور  
ویراستار:.....مهدی محمدی  
مدیریت انتشارات:.....روح الله گلستانی  
صفحه آرای:.....گروه غوسافت  
تصویرگر:.....میترا طارمی  
ناشر:.....دانشیاران ایران  
چاپ و صحافی:.....پرستش  
قیمت:.....۷۰۰۰تومان  
نوبت چاپ:.....اول/۱۳۹۶  
شمارگان:.....۱۰۰۰جلد  
قطع:.....رقعی

---

مرکز پخش:

تهران، میدان بهارستان، خیابان ایران، خیابان فیاض بخش، کوچه رفا، پلاک ۲

Payabook.com

تلفن: ۳۳۵۵۶۵۷۱ - ۳۳۸۳۱۵۲۵

به نام خدایی که دوستش دارم  
و تا آخر عمر دوستش خواهم داشت

و لبانم خفته در نگاهت،  
بشنو اوج خود بیگانگی را  
آینه در برابرم، تو را می جوید  
هدف از نوشتن داستان بیان این بوده که زندگی زیباست و  
انگیزه ای برای انسان هایی که فکر می کنند زندگیشان را از  
دست داده اند ، به هر دلیلی شود تا شروع به گام برداشتن  
در زندگی کنند و به زندگی شایسته و قابل احترام که حق  
هر انسانی هست برسند...

از خانواده ام که همیشه کنار من بوده اند در شادی و غم ها  
تشکر میکنم، تشکری به اندازه بیکران دریاها...

من، فاطمه رحیمی هنرور ، به امید اینکه بتوانم قدمی مفید  
برای جامعه خویش برداشته باشم دست به نوشتن زده ام...  
در نهایت احترام و عشق و دلتنگی خاصی از نبودنت این کتاب  
را به تو پدرم ، تقدیم میکنم که در نگاهت همیشه مهربانی و  
صداقت موج می زد و به مادرم که با نگاهش به قدر تمام  
دنیا سخن می گوید و من ، عاشقانه دوستت دارم مادر...



در خونه رو باز کردم و داخل شدم، مثل همیشه صدام رو تو حلقم انداختم و بلند داد زدم: مامان، مامان...

اما مثل اینکه هیچ خبری نیست، سکوت فضای خونه رو پر کرده بود از مدرسه اومده بودم خسته بودم به خاطر همین بی خیال گشتن مامان شدم.

رفتم سراغ یخچال وای!! چه کیفی میداد.

خونه ما صدمتر بود دوتا اتاق خواب داشت، مثل همه ی خونه ها یک پذیرایی و یک آشپزخانه.

تو اتاق داشتم لباسام رو عوض میکردم که صدای باز شدن در من از جا کند، رفتم سمتش دیدم مامانه.

گفتم: سلام، مامان کجا بودی؟! نمی گی آدم نگران میشه!

مامان: سلام دختر آتیش پاره ام، خونه همسایه کجا باید باشم! نهار خوردی؟

گفتم: آره

مامان: دختر نباید اینقدر شکمو باشه.

گفتم: مامان چیکار کنم خوب نخورم؟! ایه خورده از حرف مامانم ناراحت شدم، سمت اتاق رفتم دراز کشیدم رو زمین به همه چی فکر میکردم تا اینکه خوابم برد.

مامان: بلند شو مردم دختر دارند ماهم دختر داریم گرفته خوابیده.

با صدای مامانم بیدار شدم.

گفتم: باز شروع کردی مامان!

سمت کتاب دفترم رفتم، خواب آلود بودم؛ دوم راهنمایی می خونم اسمم ترنم، تقریباً ۱۳\_۱۴ ساله ام.

وای حالم از حفظ کردن درس بهم میخورده ولی مجبور بودم حفظ کنم نمره بیارم، البته حافظه خوبی هم دارم در کل درسم بد نیست.

مامان: ترنم، ترنم بین خواهرت کجاست چرا زنگ نزد.

خواهرم افسون سه سال از من بزرگتر بود تو تولیدی لباس، خیاطی میکنه تا دیپلم درس خونده.

خانواده ام نداشتن کنکور بده بره دانشگاه ولی من مطمئنم اگه اجازه می دادند خواهرم بهترین دانشگاه قبول میشد. خواهرم از اون به بعد تو لاک خودش فرو رفته. من و افسون با اینکه خواهر بودیم خیلی متفاوت بودیم و این تفاوت برا خلیا جالب بود.

من پرهیجان، شیطون، بهترین چیزا رو برا خودم میخواستم، از زیر کار در میرفتم و اگر میدیدم به افسون محبت میکنند دو برابرش را باید به من می کردن! خلاصه لوس خونه بودم ولی افسون کم حرف بود با کسی زیاد حرف نمیزد و رفت و آمد نداشت مثل من و لخرج نبود همه ی کارهای خونه رو هم انجام می داد اما از نظر ظاهری افسون بلند قد و لاغر بود، من قدم متوسط کمی تپل تر از اون، و خوشگلتر از افسون بودم. این تفاوت چهره برای من که خود خواه بودم امتیاز محسوب می شد. این تفاوت شخصیتی ما باعث شده که ازهم فاصله بگیریم.

گفتم: مامان باشه الان زنگ می زنی.

گوشی رو برداشتم زنگ زد. گفتم: الو، سلام خانم زنی میشه به افسون بگید یه لحظه بیاد؟

زنی: باشه الان میگویم، افسون... افسون

افسون: الو بله.

گفتم: الو سلام افسون مامان میگه چرا زنگ نزدی پس کی میای؟

افسون: شما برید من نمیام.

گفتم: برو بابا تو هم مارو کشتی با این اخلاقات یک سال نرفتی خونه خاله.

افسون: به خودم مربوطه فضول نخواستم.

گفتم: باشه زیر لب غر زدم. صدام بلند کردم که مامان تو آشپزخونه بود بشنوه.

گفتم: مامان افسون نیامد ما بریم.

مامان: از دست این دختر چیکار کنم غیر از تولیدی و خونه جای نمیره.

گفتم: مامان بی خیالش من دارم آماده میشم بریم.

مامان: کاش خواهرت یکم به تو می کشید پررو میشد.

گفتم: مامان، واقعا دستت درد نکنه. من چیکار کنم که افسون اینجوریه، هر کسی یه جور دیگه اه.

مامان: باشه بابا یه چیزم بهت گفتمی بهت بر میخوره.

شب شده بود مشغول تماشای تلویزیون بودیم که تلفن زنگ زد. افسون

پشت تلفن با کسی حرف نمی زد والا من کلا در حیرت خلق و خوی خواهرم

بودم. مثل همیشه من جواب دادم: الو سلام ..

بابا: سلام دختر گلم.

گفتم: سلام بابا جون تو خوبی؟

بابا: مامان خوبه، افسون چی؟

گفتم: همه چیز روبه راه کی بر می گردی؟

بابا: هفته ی بعد .

گفتم: بابا الان تو دو ماه رفتی زود بیا.

بابا: باشه دختر گلم .

بعد گوشی قطع کردم.

مامان: بابات چی میگفت ؟

گفتم: سلام می رسوند میگفت هفته ی بعد میام .

پدر و مادرم هردوشون بچه روستا بودند و تا دوم راهنمایی خونده بودند و به شهر کوچکی که الان زندگی میکنیم کوچ کرده بودند .

پدرم کارگر بود و تو شهرهای بزرگ کار میکرد اما مرد سخت گیری نبود ولی نمیدونم چرا به خواهرم اجازه نداد بره دانشگاه! اصلا بابام به دانشگاه حساسیت داشت از مامانم همیشه می پرسیدم، اینو بهونه میکرد و میگفت: دانشگاه چیز خوبی نیست .

منم همیشه می گفتم: چه ربطی داره الان دختر دایی رفته دانشگاه چه اتفاقی برایش افتاده مگه؟

با توجه به اینکه به قول مامانم سرتق بودم .

میگفتم: شما درس نخوندید این فکر رو میکنید .

مامانم بعدش حسابی دعوا می کرد.

خلاصه بی خیال این سوال تکراری شدم. به خاطر همین تو مدرسه به درس زیاد گیر نمی دادم چون می دانستم من فوقش تا دیپلم باید بخونم و هیچ راه پیشرفتی ندارم اما خیلی دلم می خواست به دانشگاه برم . فردا صبح تو مدرسه بودم با نگین حرف می زدم .

نگین: ترنم به بابام گفتم برام گوشی بگیره همه دیگه گوشی دارند تو نمی خری؟ مخم سوت کشید خواهرم افسون که اخلاقش با من فرق میکرد، به هر حال وقتی برا اون گوشی نگرفتند برا من هم نمی خرن.

گفتم: نگین زود نیست واسه گوشی؟

نگین: وا چه حرفا میزنی! بگو خانوادم نمی ذاره، الان مهسا خانوادش نخریدن دوست پسرش برایش گرفته و پنهونی ازش استفاده می کنه.

باز ذهنم سوت کشید من شناخت دقیقی از جنس مخالف نداشتم، تو خونه هم پسر نداشتم. پسر عموهام بودند ولی اونا تو روستا بودند هر از گاهی می دیدم .

گفتم: آره بابا خانوادم نمی ذاره چی شد فهمیدی؟!

یک ماه گذشت دوباره با نگین بودم گوشی خریده بود و اون به من نشون میداد . نگین با یه پسر به اسم رسول که بچه ای تهران بود دوست

بود من همیشه بهش میگفتم اون کجا تو کجا!  
رابطه شون در حد پشت تلفنی حرف زدن بود و همدیگرو جزء یک بار  
ندیده بودن .

من و نگین یه فرقی داشتیم نگین اطلاعاتش از من بیشتر بود ، خلاصه  
گوشیش رو نگاه کردم .

گفتم:خوبه دیگه ،دیگه نمیخواد خونه ی مهسا بری به رسول زنگ بزنی  
مگه نه؟

نگین:آره از دیشب بهم پیام میدیم نمیدونی چیا میگه!  
گفتن:چی میگه مگه؟

نگین:رسول میگه یه دوست به اسم اشکان داره دنبال دوست دختره به  
من گفت تا براش پیدا کنم .

گفتم:خوب به من چه ربطی داره؟

نگین:نمی خوای باهاش دوست شی؟

گفتم:وا تو هم احمقیا! وقتی همدیگرو ندیدیم چه جواری دوست بشیم!  
بعدش اینکار کنم مامان و بابام دعوام میکنه افسون که از من بزرگتر از این  
حرفا نمیزنه چه برسه من!

نگین:افسون بی خیال اونکه تو دنیای دیگه ای هست .

گفتم:هی، حواست باشه خواهرم مثل اینکه .

نگین:خوب شما تلفنی حرف می زنید بعد خواستید همدیگرو می بینید .

گفتم:نگین فرض باهاش دوست شدم من که از این چیزا سر در نمیارم.من  
با اون پسر اسمش چی بود؟ دوست نمیشم .

برگشته بودم خونه همه خونه بودند سر سفره نهار منم نشستم سلام  
احوال پرسى کردم .

بابا:مرسى دخترم مدرسه خوش گذشت ؟

گفتم:آره بابا جون جات خالى .

افسون داشت من نگاه میکرد اون هیچ وقت نمی تونست ابراز احساسات  
کنه تو ذهنم سوال بود چرا افسون با من اینقدر فرق داره .

نگین:ترنم آخرین امتحانم دادیم خیالمون راحت شد .

گفتم:آره بابا حیف این همه درس بخونم آخرش دانشگاه نرم .

نگین:بی خیال بیا بریم یه دقیقه گوشه حیاط می خوام به رسول زنگ  
بزنم .

من حرف زدن اونارو می شنیدم یه چیزی ته دلم قلقلک میداد که چقدر  
لذت می بره ، شاده ، اما باز جرات دوست شدن نداشتم نگین بعد اینکه



حرفاش تموم شد اومد سمت من .

نگین: دیدی ترسی نداره راستی بیا شماره ای اشکان خواستی بهش زنگ بزن.

گفتم: آخه نادان من چی بگم؟

نگین: بگو دوست منی خودش همه چیو میگیره.

تو تمام مسیر به حرف های عاشقانه نگین و رسول فکر میکردم اما من چطور به کسی که ندیدم زنگ بزنم وقتی رسیدم بابام جلو در ایستاده بود سلام کردم .

بابا: سلام دختر خوشگلم .

وقتی وارد خونه شدم اولین کسی که دیدم پسر عموم حمیدرضا بود شش سال از من بزرگتر بود و چون من برادر نداشتم مثل داداشم بود. حمیدرضا: سلام خدارو شکر اومدی.

گفتم: سلام چرا چی شده؟

گفت: والا بابام که تلویزیون نگاه میکنه بابات هم رفت خرید کنه، خواهرت افسونم که میشناسی زیاد که نه، کلا حرف نمیزنه حوصله ام سر رفت.

گفتم: پس باید بریم بیرون یه بستنی بخوریم.

حمیدرضا: باشه ترنم خانم شیطون .

از مامانم اجازه گرفتم و قبول کرد رفتم لباسام عوض کنم یه دقیقه تو آینه نگاه کردم تا سالم درست کنم خودم دیدم صورتی داشتم گردیش مثل ماه بود پوست سفید، موهایی طلایی رنگ و ابرو هام و مژه ام تیره تر از مو هام اما نمیدونم چرا رنگ چشم سیاه بود دماغ و دهانم کوچیک بود، تا این روز یعنی تا چهارده سالگی، اینقدر به قیافه ام دقت نکرده بودم غرق این افکار بودم که صدا اومد.

حمیدرضا: ترنم میخوای من بکشی زود باش دیگه.

تورا هیچ کدوم حرفی نزدیم وقتی رسیدیم به بستنی فروشی من غرق تماشای آدمای اونجا بودم که یک دفعه حمیدرضا گفت: ترنم تو چند سالته؟

به شوخی گفتم: دیونه شدی خوب معلومه تابستان چهارده سالم تموم میشه میرم پانزده سال .

حمیدرضا: من چند ساله ام؟

گفتم: واقعا امروز یه چیزت شده خوب بیست یک سال .

خنده ای رو لباش نشست من از این خنده تعجب کردم با لبخندهای همیشگی فرق میکرد .

شهر ما شهر کوچیکی بود دخترا رو تقریبا از دوازده سالگی شوهر می دادند ولی در مورد من همیشه فکر میکردم خواهر بزرگتر دارم و نوبت به من نمیفته و از این بابت خوشحال بودم.

حمیدرضا: ترنم... ترنم حواست کجاست با توام بستنی چی دوست داری؟  
گفتم: یه چیزی سفارش بده دیگه.

حمیدرضا: گفت بی حوصله شدیا؟

وقتی بستنی خوردیم تو راه که برمی گشتیم.

حمیدرضا: ترنم یه چیز بهت بگم ناراحت نمیشی؟  
گفتم: نه حرف بزن ببینم چته.

حمیدرضا: راستش من... من... میخام به بابام بگم.  
گفتم: چپو به بابات بگی؟

حمیدرضا: اینکه تورو میخوام ...

وقتی این حرف گفت از شدت تعجب بهش خیره نگاه کردم نمی دونستم باید چی بگم اصلا تجربه ای نداشتم.

حمیدرضا: آروم باش بابا خوب هر دختری یه روز ازدواج میکنه.

گفتم: آره ولی من سنم کمه، من از این مسائل سر در نمیارم.

تا خونه هیچ حرفی بین حمیدرضا و من رد بدل نشد من مبهوت بودم که دقیقا چه اتفاقی افتاد با خودم فکر میکردم اگه یه دختر بیست ساله بودم از اینکه یه پسر بهم ابراز علاقه کرده از شدت خوشحالی می مردم با خودم فکر می کردم که به افسون که هیجده سالشه پیشنهاد شده.  
نگین من و باهم تو سالن مطالعه نشستیم بودیم.

گفتم: نگین پسر عموم بهم اینجوری گفته!

نگین: مبارک بالاخره بختت باز شد، یکی تورو خواست.

گفتم: به تو چه به فکر خودت باش.

نگین: خوب معلومه منظورش چی بوده احمق میخاد بیاد خواستگاریت.  
گفتم: من هنوز سنم کمه.

نگین: برو خودت سیاه کن زهرا که از تو یک سال کوچیکه ازدواج کرده.

گفتم: اصلا اگه بیاد من نمیدن خواهر بزرگتر دارم.

نگین: نکنه بهش علاقه داری که میگی نمی دند؟

گفتم: زهر مار منظورم اینه خدا کنه وجود افسون مانع اینکار بشه.

نگین: به هر حال نمی دونم اولین خواستگارته بهت تبریک میگم، بالاخره متوجه شدم تو خونه نمی ترشی.

گفتم: نه اینکه مامان تو نمیخاد ترشیت بگیره. زدیم زیر خنده..

نگین: راستی چی شد، به اشکان زنگ زدی؟  
گفتم: برو پی کارت مکه بیکارم.  
نگین: امتحانش کن ضرر نداره.

ساعت دیدم متوجه شدم دیر میشه ازش خداحافظی کردم.

کسی خونه نبود بعد اینکه لباسام عوض کردم مثل همیشه خودم پهن کردم جلوی تلویزیون، خسته شدم تو خونه هی چرخ می زدم یاد شماره ای اشکان افتادم با خودم گفتم امتحان کنم دوباره پشیمون شدم با خودم گفتم دوستای تو ازدواج کردند یا دوست دارند، تو چقدر بی عرضه ای نمی خوای که باهاتش دوست شی فقط یک زنگ ساده است.

شماره رو وارد کردم، داشت بوق می خورد گوشی برداشت: الو بفرماید.

من نتونستم حرف بزنم به خاطر همین قطع کردم دو سه بار زنگ زد جواب ندادم دوباره گفتم چی شد تو که مثل افسون خجالتی نبودی حرف بزن دیگه.

زنگ زدم دوباره پشت گوشی: الو چرا جواب نمی دی مرض داری مزاحم میشی.

گفتم: اشکان...

اشکان: شما.

نمی تونستم حرف بزنم صداتش برام جالب بود هیچ وقت به تفاوت صدای پسرها توجه نکرده بودم پشت گوشی: چرا جواب نمی دی.  
گفتم: من دوست نگینم...

دیگه نتونستم ادامه بدم گوشی قطع کردم چند باری زنگ زد جواب ندادم فوری رفتم اتاق حس و حال متفاوت شده بود هم خوشحال و هم غمگین.

شب افسون صدا کردم گفتم: میشه چند لحظه بیای کارت دارم.

افسون: ترنم چیکار داری نکنه باز دسته گل به آب دادی که من صدا کردی؟

گفتم: افسون چه ربطی داره میخوام با آبجیم حرف بزنم.

گفت: خودت میدونی من حوصله و رراجی ندارم زودتر حرفت بگو.

حرفم چیز دیگه ای بود اما ناخود آگاه گفتم: تو چرا شوهر نمی کنی. از این حرفم عصبانی شد.

گفت: به تو چه فضول خانم نکنه میخای شوهر کنی فکر می کنی من سد راهت شدم؟

اینو گفت اتاق ترک کرد، مبهوت شدم چرا اینطوری کرد من صداتش کردم که بگم یه کار اشتباه کردم به یه پسر زنگ زدم ولی چون توجهی نشون نداد مجبور شدم بحث دیگه ای پیدا کنم من قصد خاصی نداشتم.

تو ذهنم افکار بدی پرسه می زد یعنی افسون به من حسادت می کنه  
بعدهش می گفتم اون چرا باید بهم حسادت کنه تو همین افکار خوابم برد...  
صبح شده بود مثل همیشه افسون سرکار رفته بود ساعت ده صبح بود  
مامان برا خرید رفته بود بیرون داشتم نون و پنیر از یخچال می آوردم  
بیرون که تلفن خونه زنگ زد ماجرای اشکان به کل یادم نبود .  
گفتم: الو

اشکان: خودتی ؟

تا به خودم پیام قطع کنم ادامه داد...

اشکان: دیروز که زنگ زدی گفتی دوست نگینی خوشحالم کردی زنگ زدی.

با من ... من گفتم: ببخشید که من زنگ زدم.

اشکان: اشکال نداره کلم.

انگار دنیا رو سرم خراب شد، آتشفشانی تو دلم داشت فوران می کرد  
و من اولین بار بود که این کلمات از جنس مخالف می شنیدم و صورتم  
ناخودآگاه از شرم سرخ با ترس و من، من .. گفتم: خوب ببخشید من دیگه  
حرفی ندارم ، خدا حافظ.

اشکان: باشه عزیزم فقط کی می تونم دوباره زنگ بزوم.

نمیدونستم باید چی بگم ، واقعا مونده بودم و اون روحیه کنجکاو من گل  
کرده بود ولی سال ها بعد متوجه شدم اون یک احساس نیاز به محبت  
بوده که خداوند تو وجود انسان قرار داده با یکم لحن شیطون گفتم: اگه  
خواستم خودم زنگ می زوم .

اشکان: منتظرم ، سرکارم نزاری ؟

گوشی گذاشتم افکار و روحم درگیر بود این حس چی بود خدایا !! وقتی  
گفت عزیزم ، تو قلبم تلاطمی ایجاد شد، احساساتم درهم شده بود نمی  
دونستم این کار درسته یا نه؟ تنها چیزی که می دونستم این بود حرف  
زدن با نامحرم گناه! گریه ام گرفت هیچ وقت فکر نمی کردم من دختر  
سرتق با گفتن کلمه عزیزم اونم از یک پسر به هم بریزم.

موقع نهار بود گفتم: مامان اجازه میدی برم خونه نگین؟

مامان: باشه ولی چرا نمیری کلاس تا خودت سرگرم کنی.

گفتم: حرف خوبی اما تو شهر کوچیک ما چه کلاس خاصی هست تو بگو؟ مثلاً  
من عاشق رقصم ، ولی نه تنها شهر ما، فکر کنم کل کشورم نیست.

مامانم زد زیر خنده اونم در شدیدترین حالت ممکن .

گفتم: چرا می خندی؟

مامان: به طوری حرف میزنی انگار می خوای رقص بشی.

گفتم: مامان دستت درد نکنه! منظورم این بود که کلاس هم باید شاد باشه و فرح بخش...

باز زد زیر خنده یه نیشگون از بازوم گرفت .

مامان: ترنم برات نگرانم تو توی زندگیت یا موفق میشی یا دقیقا برعکس.. به خاطر روحیه ات ولی خداکنه موفق شی.

گفتم: مامان کجای این بده رقص یاد بگیرم؟

مامان: هیچ جاش ولی خودت میدونی ارزش یک دختر به غرور و نجابتشه نه به رقص.

گفتم: من که سر از حرفات در نیاوردم.

مامان: به موقعش متوجه میشی دخترم.

تو راه خونه نگیں به این مسائل فکر می کردم به دین، اسلام و اولین بار بود به اسلام فکر می کردم به عنوان یک مسلمان.

آیفون زدم، نگیں تک فرزند بود پدر مادرش تحصیل کرده بودند و سرکار می رفتند در باز شد نگیں یه خورده عجیب به نظرم اومد.

گفتم: سلام خوبی چته؟ چرا اینقدر هولی، سرخی!

نگیں: هیچی فکر کردم مامانمه اخه زنگ نزدی که بگی میای.

گفتم: نکنه با رسول حرف می زدی ترسیدی؟

نگیں: حالا بیا بریم خونه بهت می گم.

رو کانپه نشستیم ما تو خونمون مبل نداشتیم و تو ذهنم زندگی و خودم و نگیں مقایسه می کردم حسودی نمی کردم ولی تفاوت ها برام جالب بود.

نگیں: ترنم چیزی میخوری بیارم؟

گفتم: آره با کمال میل... و صدای خنده هامون رو هوا پخش شد.

گفتم: نگیں من یه کاری کردم.

نگیں: چه عجب بالاخره توهم کاری انجام دادی.

گفتم: اون پسر اسمش چی بود؟ آهان اشکان زنگ زدم... خنده زیر لبی زد .

نگیں: آره می دونستم.

گفتم: از کجا؟

نگیں: احمق اشکان به رسول گفته که یه دختر از خونه بهم زنگ زده و رسول هم به اشکان گفته.

گفتم: نگیں به نظرت دوباره زنگ بزنی؟

نگیں: خوب آره نه اون تو رو می شناسه نه تو اون که اتفاق خاصی بیفته.

گفتم: نگیں نمی دونم گیج شدم.

نگیں: همه اولش اینطوری نترس، بیا با گوشی من بهش زنگ بزنی.

گفتم: من که شمارش ندارم.  
 نگین: خاک تو سرت حفظ نیستی من شماره رسول از برم.  
 گفتم: همه مثل تو احمق نیستند!  
 گوشه فورا جواب داد: الو ...  
 نگاهم به نگین بود که چی بگم  
 گفتم: الو ... ترنم  
 اشکان: وای خدا چه اسم زیبایی داری؟  
 گفتم: مرسی نظر لطفونه.  
 اشکان: تو چرا اینطوری حرف میزنی راحت باش.  
 نگین صدایش بلند کرد گفت: آقا اشکان این دوست ما پاستوریزه است  
 اونم خنده ای زد .  
 اشکان: عزیزم راحت باش اذیت نکن خودتو.  
 گفتم: باشه .  
 دوباره با این حرف روحیه ام تغییر کرد نمی دونستم دلیلش چیه .  
 اشکان: از آشنایت خوشحالم امیدوارم دوتا دوست خوب بشیم، حالا تو چند  
 سالته ؟  
 وجود نگین باعث شده بود شجاعتر بشم .  
 گفتم: پانزده سال.  
 اشکان: خوب منم بیست دوسالمه دانشجوی حسابداری.  
 وقتی گفتم دانشجویام یاد خودم افتادم که دانشگاه شده بود برام معما  
 آیا به قول مامانم دانشگاه چیز خوبی نبود ؟  
 گفتم: باشه من نمی دونم چی بگم .  
 اشکان: نترس عزیزم خودم کمکت می کنم، فعلا کار دارم بعدا زنگ می زنم  
 خداحافظ.  
 وای باز این کلمه رو گفتم حرفای احساسیش بد جور اذیتم میکرد انگار  
 خطی بر روی قلبم می کشید تا اعماق وجودم نفوذ می کرد.  
 گفتم: خداحافظ.  
 اصلا متوجه حضور نگین دیگه نبودم که دوباره صدای خنده هاش به هوا  
 بلند شد.  
 گفتم: چته روانی؟  
 نگین: برو خودت تو آینه نگاه کن.  
 صورتت از شدت شرم سرخ سرخ شده بود اونم هم مدام مسخره می کرد.  
 نگین: دختر خوبه پیشت نبود فقط یه حرف ساده زد.

شب شده بود، من خوابم نمی برد همش حرفای اشکان به ذهنم می رسید، دلیلش رو نمی دونستم و با خدا حرف می زدم و احساسمو بهش می گفتم. من تا این روز سر این چیزا نگین مسخره می کردم میگفتم چرا آدم به یه پسر زنگ بزنه حرف بزنه ولی الان خودم دارم به حرفای یک پسر فکر می کردم تو خونه کسی نداشتم این حرفارو بهش بگم ولی از فکر کردن به حرفای اشکان احساس خوبی داشتم. کمی از صبح گذشته بود که مامانم گفت: ترنم ..

گفتم: بله مامان جان. مامانم بهم نگاه کرد، سابقه نداشتم اینطوری جواب بدم.

مامان: ترنم خوبی!

گفتم: آره .

مامان: من دارم میرم واسه افسون یه دست لباس بگیرم این دختره خودش که چیزی نمی خره.

گفتم: کاش واسه منم می گرفتی؟

مامان: تو که هر چی بخوای به زور از بابات میگیری .

راست می گفت از چیزی خوشم می اومد بابام باید تهیه می کرد این شده بود باعث روحیه سلطه جویی من .

سه ماه تابستان من با اشکان ارتباط داشتم و این ماجرا ادامه داشت. رابطه خشک اول من تبدیل به یک رابطه معمولی شده بود اواخر شهریور بود که بابام از سر کار برگشته بود که گفت: فردا قرار بریم خونه عموت اینا. یاد حرفای حمیدرضا افتادم ترسیدم نکنه به بابام چیزی گفتن ولی باید صبور بودم تا ماجرا روشن بشه ولی خدا خدا می کردم به بابام چیزی نگفته باشند.

عمو: ترنم پاییز کلاس چندم میری؟

گفتم: سوم راهنمایی.

عموم: دیگه برای خودت خانمی شدی.

گفتم: ممنون .

یه لحظه متوجه نگاه های سنگین حمیدرضا شدم که عموم گفت: داداش ترنم مثل دختره خودمه .

بابام: این چه حرفیه ترنم دختر شماست .

قلبم داشت تند تند میزد افسونم که انگار بو برده بود یواشکی بهم نگاه می کرد ولی من تو نگاهش چیز خوبی نمی خوندم بلکه حسادت بود خواهرم هنوز تا این سن خواستگار نداشتم من هم جای اون بودم چنین حسی حتما داشتم .

عموم: داداش، حمیدرضا به ترنم علاقه داره، اجازه بدید برای خواستگاری بیایم .

بابام داشت میوه می خورد که تو گلوش گیر کرد تعجب کرده بود  
واسه دختر کوچیکش!...

بعد از خوردن آب گفت: داداش هول شدم اجازه بدید بعدا بهتون میگم .  
عموم: باشه.

بیشتر از اینکه از حرفای امشب ناراحت بشم از نگاه های افسون نگران بودم  
بهش فکر می کردم، اولش فکر کردم به من حسادت می کنه ولی کم کم  
فهمیدم، اون حمیدرضا رو دوست داره...

ساعت یازده صبح بود کسی خونه نبود فرصت غنیمت شمردم به اشکان  
زنگ بزنم.

اشکان: الو... سلام خوبی پس کجای تو؟

گفتم: ببخشید بابام خونه بود نتونستم بهت زنگ بزنم .

اشکان: اشکال نداره عزیزم میخوام به چیز مهم بهت بگم.

گفتم: چی؟

اشکان: من میخام پیام بیمنت دیگه تحمل ندارم.

گفتم: کی اون وقت؟

اشکان: یک مهر

گفتم: اشکان من نمیتونم من تا حالا ...

اشکان: میدونم ولی نمی تونم منم دیگه نیمنت.

گفتم: خوب باشه تویی دیگه

اشکان: تازه با رسول میام.

گفتم: وای نه تو رو به زور میبینم اون دیگه نه.

اشکان خنده ای زد: نترس بابا پیشت تنها میام.

گفتم: باشه

اشکان: ترنم جان مواظب خودت باش، فعلا خداحافظ.

تا یک مهر فقط به این فکر میکردم چی بپوشم یا چطور رفتار کنم اصلا  
نمی دونستم باید چیکار کنم اما با نگین یه لباس انتخاب کردم این اولین  
قرار من بود.

استرس شدیدی داشتم بالاخره یک مهر رسید من تو پارک شهرمون  
منتظر اشکان بودم و امروز با توجه به اینکه درس تو مدرسه نداشتیم  
برام مهم نبود.

رو نیمکت نشسته بودم دست پاهام می لرزید فشارم افتاده بود پایین



قلبم به شدت بالا و پایین می رفت. تا اینکه دیدم یه جوان بلند قد سمتم میاد اشکان بهم گفته بود که کلا آبی می پوشه فهمیدم خودشه. نزدیکتر میشد و من هم ضربان قلبم شدیدتر میشد، اونم منو از مدل لباسام تشخیص داد از نگین خبر نداشتم ولی میدونستم پیش رسوله. اشکان رو نیمکت نشست لرزش دست وپاهام مشخص بود دست خودم نبود.

اولین حرفی که گفت:چرا می لرزی اضطراب نداشته باش آدم کش نیستم. زد زیر خنده.

اون به چهره ای من نگاه میکرد ولی من فقط چشم پایین بود.

اشکان:ترنم نمیخای ببینی چه شکلیم؟

گفتم:خجالت میکشم.

اشکان:ترنم منو نگاه کن.

باز چشم پایین بود.

اشکان:پس منو دوست نداری؟

خیلی سخت بود تنها خدا فهمید چی کشیدم تمام تلاشم کردم یه لحظه نگاه کردم خدایا چرا اینقدر چهره اش به دلم می نشست، پوست سبزه ای داشت، لبهای قلوه ای، چشم ابروی سیاه، دماغش کوچیک عقابی غرق این افکار بودم ...

اشکان:راستش بگو خوشت نیومد؟

من من کنان گفتم:ها نمیدونم!

اشکان:نمی خوای بدونی نظر من در مورد تو چیه ؟

گفتم:خوب بگو...

اشکان:فکر میکردم یه قیافه معمولی داری ولی خیلی خوشگلی دختر!

تا این گفت بازسرخ شدم.

اشکان:نگاه کن تا یه چیزی بهش میگی سرخ میشه.

پارک زیاد شلوغ نبود اشکان با کمی فاصله از من نشسته بود. ناگهان سکوت کرد، فقط بهم نگاه میکرد. منم باز چشم پایین بود، یه دفعه دستمو کشید تو دستاش.

خواستم دستم بکشم بیرون ولی زورم نرسید.

اون لحظه به من احساسی دست که تا حال تجربه نکرده بودم با اینکه تلاش کردم دستم از دستش بکشم بیرون ولی خوب احساس خوبی داشتم خودم نمیدونستم چه اتفاقی میفته، فقط میدونستم تو قلبم آتشی با اینکار شعله ور میشه که دیگه خاموش نمیشه و این زندگی منو به تباهی

میکشونه...

گفتم: چرا اینکار کردی اشکان؟

اشکان: چیکار کردم مگه! دست عشقمو گرفتم.

گفتم: من باید دیگه برم.

اشکان: به خورده بشین، جون اشکان.

با گفتن این حرف ناخود آگاه نشستم راستش خودم هم دلم نمیخواست از کنارش برم. من هنوز هم احساس خودمو نشناخته بودم.

اشکان: من دیگه برم، تو هم اینقدر به این اتفاقا فکر نکن عشقم خدا حافظ.

مبهوت همین طور مونده بودم نتونستم حرفی بزنم، فقط دیدم دور دور تر میشه تقریباً یک ساعت زل زده بودم به رو به رو کمی بعد راهی خونه شدم...

تمام شب تمام صحنه ها به ذهنم میمود، اشکام سرازیر میشد، امروز چقدر شیرین بود و نتیجه من عاشق شدم...

اون شب قسم خوردم که به اولین مرد زندگیم وفادار باشم... دوست داشتنی از اشکان تو قلبم داشتم که تا به حال اینطور نبوده ام...

سر سفره صبحانه بودیم.

مامان: ترنم امروز بابات میخواد از سر کار بیاد، اگه تونستی از مدرسه میای میوه بگیر سر راه.

ذهنم پاک درگیر بود، سرم رو به علامت که حرفش رو شنیدم تکون دادم، دوباره مامان: افسون توهم زود بیا.

افسون: ترنم امروز حالت خوب نیست.

گفتم: به تو چه، مگه چه جوړیم نخیر خیلیم خوبم.

افسون: شاد، شنگول نیستی.

جوایش رو ندادم کیفمو برداشتم راهی مدرسه شدم.

سر کلاس اصلاً نبودم انگار تمام فکرم پیش اشکان بود نگیں متوجه حالم شده بود.

زنگ تفریح نگیں بهم گفت: ترنم تو حالت خوبه؟

نگاهی بهش کردم اون کشیدم گوشه ی حیاط گفتم: به چیز پیرسم راستشو میگی؟

نگین: خوب پیرس.

گفتم: تا حالا رسول دستاتو گرفته؟

دوباره زد زیر خنده.

گفتم: چرا می خندی؟

نگین: آخه این سوالا از تو بعیده.

گفتم: جوابم بده.

نگین: اگه دوستم نبودى راستش نمى گفتم ولى آره .

گفتم: به چیز بگم قول میدی به کسی نگی .

نگین: باشه قول...

گفتم: اشکان... اشکان

نگین: اشکان... چی؟

گفتم: دستامو گرفت.

اینقدر خندید که کم مونده بود اشکاش در بیاد.

نگین: وا دختر این چیزا طبیعیه. پس بگو چرا اینقدر تو فکری.

گفتم: وقتی رسول دستاتو گرفت چه حسی داشتی؟

کمی فکر کرد جواب داد: حس خوب، دوست داشته شدن تو چی؟

ولى حس من بالاتر از این حرفا بود یه شیرینی خاصی تو دلم پیدا شد

و اون عشق بود...

گفتم: من هم چنین حسی نداشتم.

نگین: یعنی چی...

گفتم: انگار یه لحظه به آسمون رفتم و برگشتم، راستی گوشیتو آوردی؟

نگین: آره می خوام چیکار؟

گفتم: میخوام به اشکان زنگ بزنم، به خونمون نزنکه بابام میاد. دم دمای

غروب بود که بابا رسید .

بغلش پریدم، افسونم مثل همیشه از رفتار من حیرت زده و منم از رفتار

اون. باهم نشسته بودیم.

بابا: ترنم تو میدونی که عموت اینا تورو خواستگاری کردند؟

گفتم: خوب.

بابا: فردا بهشون بگم بیاند یا نه؟

افسونم تمام توجه اش به حرکت و پاسخ من بود.

بلند شدم گفتم: بابا جون ولى به مامانم گفته بودم من از حمید رضا

خوشم نمیاد.

بابا: دخترم پسر خوبیه.

انگار با گفتن این حرف عشق من به اشکان بیشتر شد آیا حاضرم به

خاطر عشقم بجنگم!؟

گفتم: بابا خواهش میکنم.

بابا: باشه دخترم .

نصف شب بود از خواب بیدار شدم برم آب بخورم، دیدم مامان، بابام باهم حرف می زنند راستش منم گوش کردم.  
بابا: نرگس تو خودت ترنم رو بهتر می شناسی وقتی یه کاری بگه انجام میده.

مامانم: پس جواب داداشت رو چه میدی؟  
بابام: خوب افسون رو بهونه می کنم.  
من اون لحظه خوش حال بودم وبه این موفقیت خودم می نازیدم.  
مامان: آره ولی من نگران افسونم.  
بابا: چرا؟

مامان: این دختر هیچ جا نمیره، با کسی حرف نمیزنه دختر باید بره تو اجتماع تا شناخته بشه، معلومه اینطوری براش خواستگار پیدا نمیشه.  
بابا: اگه خدا بخاد اونم براش یه خواستگار خوب میاد.  
مامان: نمیدونم فکر نکنم تا زمانی که اینطور رفتار کنه.  
بابا: ولی من از ترنم میترسم.  
مامان: چطور؟

بابا: یاد دختر خالم ماه دخت میندازه.  
مامان: آره حتی قیافشم شبیه اونه.  
بابا: نمیدونم کار درستی کردم که نذاشتم افسون بره دانشگاه.  
مامان: تو باباشی صلاحش رو میخوای.  
بابا: وقتی جنازه ماه دخت رو آوردم روستا، دیگه قلبی نداشتم.  
مامان: بی خیال، گذشته اون روزا.

تا حالا اسم ماه دخت رو نشنیده بودم. یعنی این کی بوده؟ چرا بابام از مرگش ناراحته؟ مگه چه جوری بوده که شبیه منه!  
سر کلاس بودیم که یعدفعه گوشه نگین زنگ خورد لورفت. به مدت یک هفته از مدرسه اخراج شد ولی من تو این یه هفته بهش سر می زدم و اون از اینکه مادرش از دستش عصبانیه میگفت ..

نگین: ترنم از اشکان چه خبر؟  
گفتم: سلامتی میگذره.

نگین: این یه هفته تموم شد از فردا میام مدرسه.  
گفتم: آره فقط میتونم از گوشیت به اشکان زنگ بزنم.  
نگین: نه دیگه مامان و بابام گوشیمو گرفتن.

گفتم: خوب از تلفن خونتون؟  
نگین: باشه.

من: الو... سلام.

اشکان: سلام... خوبی کجایی پس، دلم برات یه ذره شده!

گفتم: یه چیز بگم؟

ماجرای خواستگاری حمیدرضا رو با حرفای بابام رو گفتم و اینکه بابام اذیت نکرد قبول کرد حرف منو...

اشکان: اگه قضیه جدیه پیام خواستگاریت؟

گفتم: نه بابا.

اشکان: نه پیام خواستگاریت.

گفتم: ولی...

اشکان: امروز به خونتون زنگ میزنم، باباتم خونسخت قرار خواستگاری میزارم، حرفم نباشه نمیخام عشق پاکم رو از دست بدم.

گفتم: اشکان... زود نیست؟

اشکان: نه ما که همدیگرو دیدیم پسندیدیم.

گفتم: باشه به این شماره زنگی مال خونه نگینه.

اشکان: باشه مواظب خودت باش خانمی.

گفتم: همین طور...

نگین: چه شانسی داری تو پسره بدون چک و چونه میاد خواستگاریت.

گفتم: چطور؟

نگین: خوب اکثر دوستی ها به ازدواج ختم نمیشه.

گفتم: نه...

نگین: هه تو باغ نیستیا!

گفتم: مگه رسول نمیخواد باهات ازدواج کنه؟

نگین: چرا ولی خانوادم میگن بچه ام.

گفتم: خوب راست میگن دیگه، منم همین طورم ولی من خودم رو میتونم

توجیه کنم.

نگین: چطور؟

گفتم: خانواده تو میزارن بری دانشگاه، پیشرفت کنی، من چی؟

پس باید ازدواج کنم، بعدش به این فکرم اشکان چون دانشجوئه، بعد اینکه

ازدواج کردیم اجازه بده من برم دانشگاه. باورت نمیشه اینقدر در مورد

دانشگاه ازش پرسیدم، به شوخی میگه تو دانشگاه رو بیشتر از من دوست

داری.

نگین: نمیدونم شاید حق با توئه.

خودم با حرف اشکان که میاد خواستگاری داشتم خونه ی رویاهامو می ساختم... اما

خونه ای که هیچ وقت واقعی نشد و به صورت یک رویا باقی موند...

شب بود تلفن خونه زنگ خورد داشتم میمردم بینم چی میشه بله اشکان بود قرار خواستگاری گذاشته شد. هنوز تو شوک بودم برام سوال بود که چرا اشکان اینقدر عجله داره.

یک ماه بعد اشکان اومد خواستگاری اما بدون همراهی.

بابا: پسر من چرا تنها اومدی؟

اشکان: مامان و بابا سلام رسوندن گفتن دفعه ی بعد خدمت می رسیم.

بابا: پسر من ناراحت نشو ولی تو باید با بزرگترت میومدی، من تو رو نمیشناسم، غریبه ای.

اشکان: آگه موضوع شناخته آدرس میدم تشریف بیارید.

بابا: پسر من موضوع تحقیق نیست وقتی تو پدر مادر داری چرا کسی همراست نیست.

اشکان: گفتن که کار دارن و ازتون عذر بخوام و بگم برا صحبت های اصلی خدمتون میانم.

بابا: اخماش تو هم کشید گفت: هر موقع با خانواده اومدی صحبت می کنیم.

فکرم درگیر بود چرا اشکان تنها اومده بود بعد از مدتی که تونستم با اشکان تماس بگیرم، بهم گفت: پدر مادرش برا اون کس دیگه ای در نظر گرفتن و اشکان هم به دختره علاقه نداره بهم می گفت من عاشق توام، از یک طرف خوشحال بودم که اشکان عشقشو بهم ثابت کرده و از یک طرف حسی آزارم میداد که اتفاق بدی تو راهه.

اشکان چند بار اومد خواستگاری خانوادش باز نبود اشکان هم خونشون دیگه نمی رفت و باز هم پدرم مخالفت میکرد اصرار من و مخالفت پدرم باعث شده کمی از هم دور شیم.

قلب من چیز دیگه ای میگفت من اشکان دوست داشتم، اونم عشقشو ثابت کرده بود این خیانت بود پاپس بکشم با خانوادش کاملاً بهم زده بود.

آخرین باری که اشکان اومد خواستگاری نزدیکای عید بود و پدرم دوباره حرفای همیشگی زد تا اینکه اشکان عصبانی شد گفت: آقای گودرزی باشه شما چه دختر به من بدید یا نه این دختر زن من میشه.

همه از این حرف تعجب کردیم و اشکان بدون خداحافظی خونه رو ترک کرد.

مامان: ترنم...

گفتم: بله؟

مامان: یعنی چی حرفش چه بدید یا نه این دختر زن من میشه؟ منظور من چی بود؟

گفتم: به حرفی از عصبانیت زده.

بیچاره مادرم بی خبر از همه چیز اینکه بدونه دخترش دلسپرده است و عاشق.....

افسون بیشتر از گذشته گوشه گیر تر می شد تا گیاه تولیدی هم با علاقه نمی رفت گاهی حتی حضورشو تو خونه حس نمی کردم اما خوب انگار دومین خواستگار من به او ضربه زده، واقعا خواهرمو دوست داشتم، میخواستم بدونم چرا اون از همه چیز بریده ولی اون حرف نمی زد...

من و اشکان رابطه مون رو داشتیم همه چیز مثل قبل بود و علاقه ی من به اشکان بعد از اون اتفاقا شدیدتر شده بود و من با یک هفته اعتصاب غذا تو خونه برام گوشی خرید بابام دیگه راحتتر با اشکان در تماس بودم.. بعد از امتحانات خرداد بود که پای یک خواستگار دیگه تو زندگی من باز شد، پسر همسایمون بود و از نظر خانوادم خوب بود.

مامان: تو باید ازدواج کنی هم سنای تو ازدواج کردن تو داره شانزده سالت همیشه .

گفتم: مامان... اگه راست میگی افسون ازدواج کنه از من بزرگتره.

مامان: ترنم... چرت نگو انشاء الله برا اونم خواستگار بیاد اونم به وقتش.

ولی این دفعه لجبازهای من فایده نداشت و من با پسری به اسم داود نامزد شدم و زندگی من از اینجا بهم ریخت...

من با داود سرد بودم و پنهانی با اشکان در تماس بودم حتی لحظه ای به این فکر نمی کردم که کار من نه تنها اشتباهه، بلکه خیانت به دل یک پسر جوان که تمام سعیش رو می کرد که به قلب من نفوذ کنه، از طرف دیگه اشکان اصرار می کرد که باهم فرار کنیم .

اولین بار که داود اومد منو بیره خونشون و من هیچ علاقه ای نداشتم ولی رفتم. من حتی دست به صورتم نزده بودم با اینکه نامزد شده بودم هیچ انگیزه ای نداشتم چطور خودم برای مردی که بهش علاقه ندارم آراسته کنم. من و داود تو اتاقشون نشسته بودیم. ولی من این ور اتاق اون کنار دیگه، بلند شد که بیاد نزدیکم بشینه روبه روم نشست.

داود: ترنم...

با بی میلی کامل گفتم: بله.

داود: خوشحالم با تو ازدواج کردم.

وقتی این حرف گفت دلم میخواست همون جا خودمو نابود کنم ولی از طرفی قلب من پر از مهر اشکان بود و من احساس اینو داشتم که دوتا شوهر داشتم یکی تو قلبم و یکی که روبه روم نشسته ...

حرفش رو ادامه داد گفت: ترنم اجازه هست دستاتو بگیرم؟  
تا اینو گفت از جام بلند شدم رفتم سمت دیگه.

خندید از کارم، گفت: خجالت نکش من نامزدتم و قرار شوهرت بشم .  
اما نه تو قلب من یک مرد بود، اونم اشکان... احساس میکردم اگر به  
داود دست بدم یعنی به اشکان خیانت کردم من قسم خورده بودم وفا  
دار باشم .

نگاه های التماس گونه داود به سمتم بود و نگاه های پر خواهش من  
که تمایل ندارم . سکوت فضا رو پر کرده بود داود نزدیکم شد طوری که  
نفس هاش صورتم گرم می کرد.

داود: باشه عزیزم شاید من اشتباه کردم نباید به این زودی احساس راحتی  
می کردم ببخش .

چشماش یک لحظه پر اشک شد از اتاق رفت.

دلم برای داود می سوخت اون بی خبر از همه جا بود ، چرا باید به خاطر اینکه من تو  
قلبم کس دیگه ای رو برا روحم می خوام اون باید عذاب می کشید ...

دنبال بهانه ای برای طلاق بودم اما داود هیچ مشکلی نداشت، تقریباً تو یک  
ماهی که نامزد بودیم کوچک ترین بی احترامی بهم نکرد . داود مرد خوبی  
بود . اصرارهای اشکان برای فرار ذهنمو به شدت درگیر کرده بود من  
می دونستم اگه اینکار رو کنم آبروی خانوادم میره و حتی از مجازاتش که  
زندان بود آگاهی نداشتم.

تویک ماه نامزدی ، من و داود حتی بهم دست نداده بودیم، کنارهم همیشه  
سکوت بود . یک روز که باهم بودیم داود: ترنم... خانم اجازه میدی ؟، به  
خدا صبرم تموم شده... شیطان نکنه میخوای امتحانم کنی ولی بدون این  
امتحان بدیه برای یک مرد.

بهش فقط خیره بودم دلم برارش می سوخت اما من نمی خواستم به  
اشکان خیانت کنم . بهش گفتم: باشه ولی یه خورده صبر کنی تموم میشه  
این بازی..

داود: راست میگی ترنم جان.

میخواستم امیدوارش کنم اما خبر نداشت عشق اشکان اینقدر توی دلم  
نفوذ کرده که حتی بی خیال آبروی خانوادم شده بودم پیشنهاد فرار  
اشکان رو قبول کرده بودم. گفتم: آره داود.

داود: خوشحالم کردی ، کم کم داشتم ناامید می شدم که بهم علاقه نداری.

تو این چند روز گرمتر با داود بر خورد میکردم تا شاید بدی که در  
حقش می خوام کنم کمی سبک تر شه ولی تو این چند روز عشق داود



به خودم حس می کردم و گاهی احساس میکردم با اون خوشبخت میشم اما اشکان رو خودم دوست داشتم، از این دوگانگی رنج می بردم و باید خودمو رهایی می دادم اشکان یا داود؟ کدوم؟

تنها کسی که می دونست من شبا گریه می کنم افسون بود. مامانم مریض شده بود یه سرما خوردگی ساده بود و فعلا کار من مواظبت از مامان بود. زنگ خونه به صدا در اومد تعجب کردم یعنی کیه. به سمت آیفون رفتم جواب دادم، بابام بود، درسته منو مجبور به ازدواجی کرد که نمی خواستم ولی خوب از یه طرف نمی دونست من اشکان رو دوست دارم به هر حال بهترین پناهگاه برای من بود. در رو باز کردم وقتی بابام وارد شد تعجب کردم دیدم مشکی پوشیده برای همین بدون اینکه سلام کنم گفتم: این چی پوشیدی؟

بابا: اولا سلام نترس چیز خاصی نیست .

گفتم: چرا نیست مشکی پوشیدی.

بابا: حالا بزار پیام تو بعد سیم جیم کن.

مامان و بابام گرم حرف شدن باهم شدند و من تو آشپزخونه داشتم جای می ریختم و به این فکر می کردم چرا بابام با من اینکار کرد و من مجبور به ازدواج با داود کرد، سینی چای جلوشون بردم بابا بگو چی شده مشکی پوشیدی؟

بابا: ترنم ول کن نیستایا، خالم فوت شده.

گفتم: خاله ای شما پس چرا من نمیشناسم.

بابا: اخیه رفت و آمد نداشتیم .

گفتم: خوب چرا؟

مامانم وسط حرفم پرید گفت: اختلاف های قدیمی دیگه خلاصه هر چی بوده عباس باید مراسمش شرکت کنی به هر حال خالته.

بابا: آره میدونی که تنهایی طاقت ندارم توهم که مریضی ترنم رو میبرم.

گفتم: وا تو این اوضاع!

بابا: ترنم باید بیای.

مامان: بگو چشم .

برام عجیب بود مراسم ختم که چیز خاصی نبود که بابام نمی تونست تنها بره .

گفتم: باشه.

بلند شدم سینی چای برداشتم مامانم دم گوش بابام نمی دونستم چی می گفت تنها کلمه ای که شنیدم ماه دخت بود. معلوم شد این خاله یه

ربطی به ماه دخت داره برام جالب شده بود که پدر و مادرم چیو پنهون میکنن.

وقتی سر خاک خاله بابام رفتیم جالب بود کنارش یه قبر بود به اسم ماه دخت و به نگاه های پدرم متمرکز بودم. پدرم اصلا حواسش به قبر خاله نبود بلکه مات و مبهوت به قبر ماه دخت نگاه می کرد و من در حیرت این نگاه ها بودم که پر از غم بود.

وقتی خونه خاله بابام برای شام رفتیم، دختر خاله ی بابام رو دیدم سمیه، اسمشو از بس صداش میکردند فهمیدم و سعی کردم باهاش صمیمی بشم شاید بتونم در مورد ماه دخت بدونم. شب زیر سوراخی که تو خونه های روستایی هست دراز کشیده بودم چقدر هوا عالی بود ستاره ها رو تماشا میکردم دیدم سمیه یه گوشه تکیه داده تو غم مادرش سکوت کرده مهمونای دیگه هم بودند.

ناخودآگاه بلند شدم سمت سمیه رفتم دستشو گرفتم بردمش حیاط و اون مبهوت مونده بود چرا اینکار رو کردم ولی خوب نتونست چیزی بگه... چندتا پله بود بردمش اونجا نشستیم.

سمیه: دختر برای چی من آوردی اینجا؟

گفتم: سمیه به روح مامانت قسم یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

سمیه: چرا دختر قسم میدی؟ نمی دونستم پسر خاله دختری مثل تو داشته باشه.

گفتم: مگه چه جوریم؟

سمیه: خوشگلی، صورتت گرد مثل ماه ...

گفتم: چشات خوشگل میبینه توهم خوشگلی.

سمیه: هی.. نه به اندازه ماه دخت تو خیلی شبیه ماه دختری هردو تون فکر کنم به مادر بزرگ مادری بابات کشیدید.

گفتم: آهان سوال من همین ماه دخت، کیه؟ چرا ما باهم رفت و آمد نداریم؟

سمیه: برای چی میخوای بدونی؟

گفتم: نمیدونم شاید اولش به خاطر اینکه از پدرم شنیدم شبیه ماه دختم، ولی امروز تو نگاه پدرم غمی دیدم که سنگینیش رو حس کردم.

سمیه: میگم قسمم دادی، ولی بین خودمون بمونه، قول میدی؟

گفتم: به جون عزیزترینم قسم به هیچکی نمیگم، شروع به تعریف کردن کرد...

وقتی بابات و خواهر من کوچیک بودند تازه مدرسه به روستای ما اومده

بود.

بعضی از خانواده ها هم میداشتند دخترا درس بخوند ، ماه دخت و بابات رفتند مدرسه . بابات سه سال از ماه دخت بزرگ بود . ولی مدرسه راهنمایی تو شهری که تو الان زندگی میکنی بود . ماه دخت دوست داشت ادامه بده اما خانواده ی من اجازه نمی دادند اما ماه دخت قبول نمیکرد ، بابات رفت اما تا دوم راهنمایی خوند چون پدر بزرگت تو کشاورزی به کمک نیاز داشت .

ماه دخت یک سال عقب افتاد اما اینقدر التماس پدر و مادرم کرد که آخر اونم به شهر رفت برا درس ، تسلیم نشد ادامه داد ، وقتی سوم راهنمایی میخواندن پدرت و ماه دخت بهم علاقه پیدا میکنند ، شاید تو هنوز معنی عشقو ندونی ولی یک عشق زود هنگام در دوره نوجوانی . تنها کسی که این موضوع رو اون موقع میدونست من بودم ولی چه میشه کرد قلب ماه دخت از عشق بابات پر شده بود .

زمان گذشت ماه دخت دختر باهوشی بود دبیرستان قبول شد .

ماه دخت درس خونده بود میخواست پیشرفت کنه و از این ور خواستگار داشت اما دلش پیش پدر تو گیر بود عشقی که چهار ، پنج ساله شده بود .

به هر حال کنکور داد ماه دخت ؛ جالب اینه تهران حقوق قبول شد .

نمیدونی تو خونه ما اون موقع چه وضعی بود ؛ ماه دخت قهر کرده بود خونه خاله اش که مادر بزرگ تو باشه رفته بود و پدرو مادر من هم مخالف بودن .

اما ماه دخت رو میشناختم کوتاه بیا نبود از طرفی با باباتم بحث داشت . یه روز رفتم که به ماه دخت سری بزنم .

نمیدونم شاید خدا نبخشه ولی حرفاشون رو گوش کردم ...

ماه دخت: عباس باید برم .

عباس: نه من میخوام پیام خواستگاری تو میدونی که چقدر دوستت دارم ، نمیخواه بری .

ماه دخت: من میخوام برم دانشگاه .

عباس: میترسم .

ماه دخت: از چی میترسی ؟

عباس: ماه دخت میدونی ما چند سال همدیگرو میخوایم اگه دانشگاه بری قبلش باهم ازدواج کنیم .

ماه دخت: واقعا که یعنی تو به حرف من اعتماد نداری به خاطر کی تا

حالا ازدواج نکردم.

عباس: آره ولی به خاطر درس بود.

ماه دخت: آگه منو دوست داری باید به خواسته های منم اهمیت بدی.

عباس: باشه ماه دخت هر چی تو بگی ولی بگم دو سال از دانشگاهت بگذره میام خواستگاریت.

ماه دخت: عباس ازت ممنونم هیچ وقت فراموش نمیکنم این لطفت رو.

بالاخره خانوادم قبول کرد یک سال اول همه چی خوب بود و ماهم خوشحال بودیم بالاخره از این روستا یکی دانشگاه رفت. اولین دختر دانشجو بود تو روستا، اما ماه دخت کم کم عشق پدرت رو فراموش میکرد باهانش سرد شده بود و من دلیل اینکارش رو نمیدونستم و بهش توصیه میکردم مثل سابقه بشه اما اون عوض شده بود، طرز حرف زدنش، لباس پوشیدن، از همه چی ایراد میگرفت با گذر زمان متوجه شدم تو دانشگاه با پسری به اسم سهراب دوست شده اونقدر به ماه دخت محبت و ابراز عشق کرده که ماه دخت مهر، علاقه اش به پدرت داشت رنگ می باخت؛ من باید یه کاری میکردم به خاطر همین به بابات گفتم زودتر بیاد خواستگاری.

اما فاجعه زمانی اتفاق افتاد که خاله اینا اومدند خواستگاری ولی ماه دخت جواب رد داد، نمیدونی بابات چه حس حالی داشت. انگار آب سردی روش ریخته باشند و خاله اینا ناراحت شدند اما بابات نمیتونست ماه دخت از دلش بیرون کنه.

سال آخر بود روزها عادی داشتند سپری می شدند عشق جدید ماه دخت رو بیشتر حس میکردم، از طرفی هم بابات ازدواج نمیکرد؛ اما انگار این خوشبختی مصنوعی دوام نداشت از تهران به خونه مون زنگ زدند که ماه دخت مرده... هیچکس باورش نمیشد ...

تنها کسی که شجاعت کرد بره تهران که جنازه ماه دختو بیاره عباس {بابای تو} بود. وقتی عباس با آمبولانس تو روستا اومد احساس میکردم که قبلا که دلش شکسته بود، الان با مرگ ماه دخت کمرش شکست.

ماه دخت خودکشی کرده بود. بعد از چهلش دیدم عباس اومده...

از من خواست که باهانش تنهایی حرف بزنم تو گوشه ای از حیاط وایستادیم عباس اشکاش سرازیر میشد میخواست خودشو کنترل کنه ولی نمیتونست. وقتی قلب بشکنه دیگه التیام پیدا نمی کنه. بهش نگاه کردم گفتم:

میخواستی چی بگی؟

آهی کشید گفت: این حرفا رو به کسی نگو.

گفتم: باشه

عباس سرش رو انداخت پایین گفت: تو میدونستی ماه دخت با یه پسر به اسم سهراب رابطه داشته؟ وقتی تهران بودم با یکی از دوستاش آشنا شدم همه ی ماجرا رو گفت. سهراب بهش قول ازدواج داده بود بعدش زده بود زیرش. شروع کرد به فحش دادن سهراب که چرا اینکار کردی؟ ادامه داد ماه دخت هم دیگه تحمل نکرده خودشو کشته ...

دوباره شروع کرد با خودش حرف زدن دختره احمق به خاطر این مسئله خودت کشتی سمیه اگه به خودم میگفت تا آخر عمر غلامیش رو میکردم... چرا ماه دخت؟...

بعد از اون اتفاق دیگه بابات با ما رفت و آمد نکرد میدونم یاد ماه دخت آزارش میداد بعد از سه سال شنیدم پدرت ازدواج کرد به شهر رفت... حالا که فهمیدی برو بخواب.

سمیه بلند شد سمت خونه رفت ولی من نشستم. پدرم چه رنجی برده، حالا می فهمم چرا با دانشگاه رفتن مخالف بود مرگ ماه دخت ترس رو تو وجودش رخنه داده بود از طرفی عشق رو درک کرده بودم، من عاشق اشکان بودم، حس میکردم که چقدر پدرم قلبش شکسته حتی یه روزم تصور نمیکردم، پدرم عاشق دو آتیشه بوده؛ اصلا وقتی به اجبار من با ازدواج داود راضی کرد فکر میکردم اون عشق درک نمیکنه. ولی حالا دیدم پدرم دیگه به عشق اعتماد نداره ولی اون باز حق نداشت به خاطر یک نفر که زندگیش باخته بقیه رو از چیزی که درسته محروم کنه، پدر تو نباید دانشگاه رو دلیل خیانت ماه دخت میدونستی. اما باز هم پدرم رو درک میکردم چون هرچیزی که منو از اشکان جدا میکرد ازش متنفر میشدم؛ احساس پدرم هم همین بود یه اتفاق باعث نگاه بد پدرم به قضیه شده بود، باز اگه خودش دانشگاه رفته بود شاید نظرش عوض میشد ولی از نگاه پدرم طبیعی به نظر میاد چنین حسی داشته باشه.

صبح موقع حرکت که روستا رو ترک میکردیم، نمیدونم به این روستا دوباره برمیگردم یا هیچ وقت...

مامان: ترنم داود اومده.

گفتم: باشه .

داود: سلام ترنم خانم.

گفتم: سلام .

داود: خوب که چی و ایستادی جلوم هزار پیام تو.

گفتم: ببخشید حواسم نبود.

نشسته بود کنارم بهم نگاه کرد گفت: ترنم میدونی چقدر دوست دارم؟

گفتم: آره.

دچار استرس شدیدی بودم کیفش رو باز کرد یه جعبه کادو خوشگل بیرون کشید ازش، گفتم: تقدیم به عزیزترینم.

کلمات داود مثل زهری بود که روی قلبم میخورد من با اشکان قرار گذاشته بودم این جمعه...

جعبه کادو رو باز کردم یه گوشی بود از اون مدل جدیدا آخرین مدل، انتظار داشتم برام گوشی بگیره ولی دیگه آخرین مدل نه!

گفتم: داود تو چیکارا میکنی؟!

داود: چیه به ما نیاد از این کارا!

بهم نزدیکتر میشد نمیدونستم، باید چیکار کنم بشینم یا بلند شم با صدایی که آرامش توش موج میزد گفتم: ترنم منو ببخش دیگه طاقت ندارم.

ومنو محکم تو آغوشش گرفت. بی حس شدم چی میتونستم بگم، بهش بگم به من دست نزن من تو قلبم تورو شوهرم نمیدونم؟! اون حقش بود که نامزدش رو تو آغوش بکشه؛ هر دو مون سکوت کرده بودیم من

از ترس و اون از سر عشق. ده دقیقه ای گذشت رهام کرد اون موقع اشک از چشمام سرازیر شد حس میکردم به اشکان خیانت کردم؛ داود یه نگاهی

بهم کرد

داود: ناراحت شدی ترنم؟ من کار بدی نکردم بابا تو نامزد منی...

من هیچی نمی گفتم و سکوت ...

داود: ترنم... عزیزم باشه اگه ناراحت میشی اینکارو نمیکنم.

بهش خیره شدم نگاهی پر از معنا.

داود: ترنم یه چیز بگم؟ میخوای بریم پیش مشاور به خاطر مشکلمون؟

خدایا... دلم اول به حال داود می سوخت، بعدش به حال خودم که بین دو تا آدم گیر کرده بودم یکی نامزدم و یکی عشقم.

نامزدی که جز محبت، خوبی ندیدم و عشقی که به خاطر من قید خانوادش رو زده بود تو این وسط باید دل یکی میشکست و من دل داود رو

برای شکستن انتخاب کرده بودم.

داود: ترنم چرا حرف نمی زنی؟

به خودم اومدم، گفتم: اشکال نداره داود جان... اتفاقا خوشم اومد. چه دورغ شیرینی بود.

شب جمعه بود من خونه نامزدم شام دعوت بودم اشکان تو ماشین منتظر بود هنوز شام آماده نشده بود من تو اتاق با داود بودم برگشتم

بهش گفتم: داود اگه یه روز کسی بهت خیانت کنه... نداشت حرفم ادامه

بعدهش گفت: دوست ندارم حرفای بد بشنوم.  
 بعد یه نگاه بهم کرد گفت: ترنم حالت خوبه رنگت پریده شده مثل گچ!  
 گفتم: واقعا که داری ازم عیب در میاری.  
 داود: نه عزیزم فقط نگرانت شدم.  
 گفتم: باشه من برم دستشویی پیام.  
 داود: باشه ولی تو نمیخوای لباس راحتی پیوشی با مانتو شلوار اذیت میشی.  
 گفتم: باشه اوادمم عوض میکنم.  
 قبل اینکه کسی بدونه وسایلام رو تو جای از حیاط پنهون کرده بودم مدارکم و چند دست لباس .  
 در حیاط رو باز کردم دیدم زیاد شلوغ نبود کوچه ولی بودند چند نفری از همسایه ها ولی من فقط عطش اشکان داشتم و به چیز دیگه ای فکر نمیکردم بی سرو صدا نشستم تا در بستم اشکان پاشو گذاشت رو گاز...  
 تا از شهر دور نشده بودیم از شدت ترس نتونستیم باهم حرف بزیم قرار بود سمت اراک که عمه اشکان اونجا بود بریم وقتی که دور شدیم از شهر... بالاخره سکوت شکست.  
 اشکان: ترنم باورم نمیشه تو دیگه مال خودم شدی.  
 گفتم: آره .  
 خوشحال بودیم و موسیقی تو ماشین غوغا میکرد اما من هیچ وقت نفهمیدم اون شب داود چی کشید ولی میدونستم کاری کردم که یه شبه پیر شد.  
 اشکان: عزیزم داره دیر وقت میشه باید استراحت کنیم.  
 گفتم: ولی کجا: تا فردا که عقد کنیم جا بهمون نمیدن.  
 اشکان: وا تو چرا حواست نیست ما نمیتونیم عقد کنیم تا داود طلاق نده.  
 گفتم: راست میگی.  
 اشکان: مجبورا امشب تو ماشین می خوابیم شرمنده اتم ترنم.  
 گفتم: مهمه اینه پیش توام.  
 هوا تو تاریکی فرو رفته بود فقط نور مهتاب بود که تاریکی رو می شکست. من کم کم ترسیدم این اولین بار بود، تنها تو جاده می موندم، اونم با یه پسر غریبه فقط به خاطر اینکه دوستش داشتم اشکان چشماش بسته بود تو خواب آرامی فرو رفته بود.  
 آرام رو سینه اش زدم بیدارش کردم.  
 اشکان: چی شده ترنم؟  
 گفتم: من می ترسم.

اشکان: از چی از من ؟  
گفتم: نه بابا از تاریکی.

اشکان: عزیزم چشمتو ببند به چیزی فکر نکن.

همین کار کردم خوابم برد، تقریباً دو شب بود که سر و صدا از ماشین شنیدم چشمم باز کردم بینم چه خبر دیدم اشکان گفتم: دنبال چی میگردی؟ اشکان: عه بیدار شدی خوشگلم؟! یادت رفته چیزی نخوردیم.

گفتم: آره اینقدر استرس داشتم به کل یادم رفته بود.

سرگرم خوردن شده بودیم اشکان از قبل ساندویچ خریده بود.

صبح شده بود دستم رو شونه اش گذاشتم صداش کردم: اشکان... اشکان بلند شو صبح شده.

کم کم پلکاشو باز کرد.

اشکان: وای دیر شده باید زودتر بریم .

خودشو جمع و جور کرد بهم یه نگاه کرد راه افتاد.

نزدیکی یه شهر نگه داشت که صبحونه بخوریم، با عشق باهم دیگه حرف میزدیم که یه پلیس کنارمون و ایستاد قلبم از جاش در اومد اما این اتفاق دیر یا زود می افتاد. بعد از تحقیقات همه چی مشخص شد و من، اشکان به بازداشتگاه شهر من منتقل شدیم. دیگه از اشکان خبر نداشتم و غم دنیا تو قلبم بود حتی حاضر بودم تو زندان باشم ولی اشکان در کنارم باشه. یه روز اول هیچ خبری نبود ...

از اتاق بازداشتگاه بیرونم آورده بودنم، گفتند یکی اومده میخواد باهات حرف بزنه فکر میکردم بابام که اطلاع دادند بهش و خودم آماده میکردم برای هر واکنشی از طرف پدرم.

تو اتاق دیگه ای منتظر بودم که در باز شد بابام نبود بلکه داود بود؛ نتونستم تو چشمات نگاه کنم سرم انداختم پایین، نشستم روبه روم...

داود: سلام خوبی؟

تعجب کردم انتظار واکنش بدی داشتم یه لحظه تو چشمات نگاهم افتاد غم اشتباه من تو نگاهش موج میزد ...

با من... من ... گفتم: سلام تو خوبی؟

داود: ازت یه سوال دارم از کی دوستش داشتی؟

گفتم: چه فرقی میکنه...

یه دفعه بهم ریخت آرامشش رو از دست داد، محکم داد زد! گفت: بگو برام

فرق داره بعد از عقد با من بود یا قبلش؟

نگاهم پایین بود حق داشت اگر نامزد من هم این کار در حق من می کرد،



داد که هیچ، میکشتمش!

گفتم: قبل از عقد با تو .

داود: پس چرا به من جواب مثبت دادی؟

گفتم: بابام اجبارم کرد میگفت تو پسر خوبی هستی.

خنده ای زد که تلخیش تا اعماق وجودم رخنه می کرد.

داود: خوب قبول نمیکردی نمیدونم لجبازی میکردی.

گفتم: فکر میکنی نکردم ،فایده ای نداشت بهم گفت باید ازدواج کنی با این پسر .

داود: اصلا به اجبار ولی حتی اگه دوستش داشتی باید دیگه فراموشش میکردی..

ناخود آگاه اشکام سرازیر میشد.

گفتم: من دوستش داشتم ،دارم ،فکر کردی چرا بهت علاقه ای نداشتم.

بغضی که تو گلوش بود احساس میکردم اون لحظه که من خونشون نبودم غیب زدم آرزوی مرگ میکردم.

داود: اون چی تو رو دوست داره؟

گفتم: آره.

چرا داود اینقدر خوب بود انگار حق با پدرم بود اون واقعا پسر خوبی بود و اولین بار اینجا بود فهمیدم که اشتباه کردم .

گفتم: داود... من رو ببخش حلالم کن...

داود: نمیدونم شاید هرگز نبخشمت.

گفتم: شاید توهم جای من بودی همین کارو میکردی.

داود: هر چی بود گذشت فقط میترسم.

گفتم: از چی؟

داود: از اینکه زیر شلاق میتونی تاب بیاری یانه؟

گفتم: چی شلاق؟

داود: آره چی میشه کرد.

گفتم: فقط به خاطر اینکه...

داود: حرف نزن ،بزار حرفام بگم دیگه ممکنه هیچ وقت نبیمنت ، چندتا از دوستام میگفتند طلاقش نده نگه دار پیش خودت انتقامت رو بگیر آزارش بده، نزار به اون پسر برسه.

گفتم: حالا میخای چیکار کنی؟

داود: ترنم من از اول تو رو دوست داشتم ،اما دیگه با این کاری که کردی نمیتونم باهات زندگی کنم،دوما من آدم بدی نیستم که بخوام اینطور

انتقام بگیرم. فقط اینو بدون که من دوستت داشتم از ته دلم...  
گفتم: آره ولی عشق یک طرفه بود..

داود: تو از کجا میدونی اگه اون پسرو رها میکردی مطمئن شو دو طرفه  
میشد اصلا به خودم میگفتی شاید اونطوری بهتر موضوع حل میشد.

گفتم: این حرف الانت مطمئنم اون موقع بهت میگفتم هزارتا حرف بهم می  
زدی واکنش بدی نشون میدادی یه مرد، مردی که همسرش بتونه بدون  
هیچ استرسی همه چیز بتونه بهش بگه.

با صدای آروم که به سختی شنیده می شد گفت: خداحافظ  
گفتم: خداحافظ.

از من دور ، دورتر شد ، رفتنش رو تماشا میکردم و اینکه اون تو دلش غم  
اینکه کسی بهش خیانت کرده رو تحمل میکنه، برای من جالب تر این بود  
بر عکس اکثرا مردای دیگه که تو این موقعیت واکنش بدی نشون میدن  
حتی از لفظ بد ، گرفته تا ضرب و شتم ! داود هیچ کدوم از اینکارو نکرد و  
این من آزار میداد روحم درهم شکست و من بیشتر از خودم بدم میومدم.  
پدرم وقتی من تو کلانتری دید اولین واکنشش این بود با سیلی محکمی  
مهمانم کرد و من از درد به خودم پیچیدم ، حتی جرات نکردم نگاه کنم  
ولی باچشم دل دیدم چقدر پدرم افتاده تر شده بابایی که با کارگری  
زندگیش می چرخوند و تنها اعتبارش آبروش بود که با کار من تو این  
شهر کوچک به تاراج رفته بود و حرف من نقل محافل شده بود.  
من تا تشکیل دادگاه میتونستم خونه باشم ولی نمیتونستم از شهر خارج  
بشم.

هر سه طرف درگیر بودند خانواده ای من که از اشکان شکایت کرده بود  
که دخترمون رو فریب داده ، خانواده داود بر علیه من ، و خانواده ی اشکان  
که پلیس اطلاع داده بود .

دیگه حالم داشت از دادگاه رفتنا بهم میخورد خصوصا زیر نگاه های سنگین  
مردم و سکوت مرگبار خانوادم تو خونه ، مادرم که حتی یه کلمه باهام  
حرف نمی زد.

اشکان رو تو دادگاه دیدم ولی نمیتونستم باهاش حرف بزنم بینم احساس  
اون چیه.

حکم شکایت داود برا من مشخص شد، ضربه شلاق به جرم خیانت به  
همسر .

اون لحظه احساس کردم دیگه پایان جهان هست و من دیگه در این جهان  
نیستم، اما عشق اشکان میگفت عیبی نداره تو تاوان عشقت رو می دی . برا

شکایت پدرم از اشکان هم ضربه شلاق حکم شد... خانواده ی اشکان با پول شلاق رو خریدن و اشکان نفس راحتی کشید... اما من امروز روزی که باید زیر ضرباتش برم؛ شاید هیچکس نفهمید از درون احساسم تو خالی شده بود، چاره ای نداشتم باید آن نوازشهای عاشقانه رو که به جانم می کوبید تحمل میکردم اما قلبم از شوق رسیدن به اشکان حاضر بود هر کاری کنه.

چند روز بعد از اون ماجرا پدرم بالاخره سکوتش رو شکست گفت: نمی تونم درکت کنم به عنوان پدر هم من اشتباهاتی کردم.  
گفتم: نه بابا...

بابا: دخترم من نباید تورو به این ازدواج راضی میکردم من از کجا بدونم خوب تو اون پسر اینقدر رو دوست داشتی! چرا نادانی کردی دخترم؟  
گفتم: من اشکانو دوست داشتم.

بابا: خوب یه بهانه ای پیدا می کردی برا طلاق.  
گفتم: من از داود ایرادی ندیدم.

بابا: اصلا میگفتی من از تو خوشم نیامد حساسن، دخترم عشق عقل کور میکنه.

گفتم: بابا... من باعث شدم آبروتون بره. وقتی اینو گفتم بغض گلوم رو گرفتم... مثل بمب گریه بودم...  
بابا: تو این ماجرا من هم مقصر بودم.  
گفتم: بابا...

بابا: ببین چند روز گذشته این پسر {اشکان} هنوز نیومده دستتو بگیر بیره.  
گفتم: بابا میاد...

بابا: تصمیم دارم از این شهر برم، راستش وقتی تو کوچه راه میرم بهم نگاه های سنگین میشه؛ اینو تو چشماتشون میخونم: (دخترش ناجنس در اومد).  
گفتم: بابا ببخشید.

بابا: تو اصلا به تعهدت به شوهرت فکر کردی؟  
گفتم: من چطور میتونستم با کسی زندگی کنم که دوستش ندارم.  
بابا: تعهد پس چی ...

گفتم: نمیفهم منظور تون چیه.

بابا: حق داری هنوز سنت کمه تا اینو بفهمی، من دوبار کمرم شکست یکی سر ماه دخت الانم سر حماقت تو.  
مامانم باهم حرف نمیزد و به قول بابا احساس کردم کمرم شکست اونم تو شانزده سالگی.

افسون متوجه حالم شد گفت: بهتر بریم اتاق تا استراحت کنیم رفتاری مامانو به دل نگیر حق داره.

اشکام سرازیر بود؛ افسون بالاسرم بود داشت نگام میکرد بعد از یه مدتی که آرام شدم کنارم نشست.

افسون: ترنم... به مامان حق بده به خدا اینقدر حرف شنیده از ترس حرف، نمی تونه بره بیرون.

بغضم ترکید با هق هق و با اشک گفتم: وای به من با خودخواهی فقط به فکر خودم بودم.

افسون بغلم کرد، باورم نمیشد که این افسون بود که اینطور دلداریم میده.

فضای خونه سرد بود دیگه مثل گذشته نبود که گرم باشه من این روزها منتظر اشکان بودم، تا دیگه شاهد غم خانوادم نباشم اما یک هفته گذشته بود از اشکان خبری نبود و بابام کم کم داشت تحملشو از دست می داد هنوز گوشی که به اصرار بابام خریده بود تو کشو بود برداشتم شماره ای اشکان گرفتم ...

گفتم: الو... سلام.

اشکان: ترنم تویی؟

گفتم: آره اشکان پس کجایی تو؟

اشکان: باید باهات تنها حرف بزنم.

گفتم: برای چی تنها تو این شرایط همیشه تازه حوصله ی نگاه مردمو ندارم.

اشکان: باشه پس من میام خونتون به باباتم زنگ میزنم بگم.

گفتم: هر کاری میکنی زودتر، من دیگه این وضع رو نمیکشم!

اشکان: باشه حالا میام باهام حرف میزنیم.

گفتم: اشکان طرز حرف زدنت فرق کرده!

اشکان: من همونم تو یه خورده تحت فشاری.

گفتم: باشه منتظرم فقط زودتر.

دو روز گذشت خبری از اشکان نبود؛ تا اینکه من و اشکان کنارهم نشسته بودیم تا باهم حرف بزنیم، ذهنم درگیر بود این چه حرفی الان! دیگه باید بریم عقد کنیم.

یک ربعی فقط نگام کرد و بالاخره زبون باز کرد گفت: چقدر دلم تنگ شده بود برات.

گفتم: حرف مهمت این بود؟

اشکان: این روزها خیلی برام سخت گذشت

گفتم: برا منم ولی ارزش داشت.

اشکان: ترنم نمیدونم این حرفایی که بهت میگم درک میکنی یا نه!

گفتم: کدوم حرفا رو؟

اشکان: صبر داشته باش؛ بیان کردن این حرفا خیلی سخته، دلم میخواد زمین دهن باز کنه من برم توش.

گفتم: چیه مگه؟

اشکان: ترنم من... من

گفتم: حرفت بگو.

اشکان: من دیگه نمیتونم باهات ازدواج کنم.

سرم گیج رفت اولش فکر کردم اشتباه شنیدم ولی نه واقعیت بود، زل زدم تو چشمات ...

گفتم: اشکان چی شده؟ من به خاطر تو خیلی کارا کردم.

اشکان: آگه اینطوره منم به خاطر تو خیلی کارا کردم.

گفتم: داری شوخی میکنی؟

اشکان: نه جدی میگم تمام مدت به کارمون فکر میکردم و یه ترس وجودم گرفت.

گفتم: چه ترسی؟

اشکان: کسی که از تعهد بگذره تا به عشق برسه...

گفتم: واسم فلسفه بافی نکن منظورتو واضحتر بگو.

یه نگاهی بهم کرد گفت: تو به خاطر عشق من به نامزدت خیانت کردی آگه یه روز تو از من خسته بشی، عشق کس دیگه ای تو دلت پیدا بشه

ممکنه به خاطر عشق تعهدت به منو فراموش کنی.

گفتم: دیگه حرف نزن اشکان از تو انتظار نداشتم.

اشکان: من هیچ وقت بهت دورغ نگفتم و من دوستت دارم ولی این افکار آزارم میده.

گفتم: تو میخوای منو تو این شرایطی که برام درست کردی تنها بزاری؟

اشکان: فقط من این شرایطو برات درست نکردم، خودتم دخیل بودی میتونستی بعد نامزد شدنت بهم نزدگی، بیخیالم بشی.

خدایا احساس میکردم که دیگه به رنگ سیاهی شب رسیدم احساس میکردم کسی که به خاطرش همه چیزمو زیر پام گذاشتم چطور اینقدر صریح حرف میزنه!

گفتم: اشکان بی انصاف نباش؛ کی زیر گوشم می خوند که بیا باهم فرار

کنیم؟!

اشکان: من یه غلطی کردم، خام بودم؛ هم تو رو هم خودمو نابود کردم. گفتم: تو خودتو با من مقایسه نکن، تو خیلی چیزا رو از دست ندادی. اشکان: آره. ترنم تو این مدت همش فکر میکردم از کجا معلوم عشق من و تو همیشه اینقدر گرم بمونه؟

گفتم: اشکان به چشمام نگاه کن، نگام نکرد ولی ادامه دادم: میدونی چرا این فکر سراغت اومده؟ چون تو به خودت شک پیدا کردی نه به من! اشکان: نمیدونم تو هر چی الان بگی حق داری ولی باور کن اگه باهات ازدواج کنم ترسی وجودمو اذیت میکنه.

دوباره اشکام مثل رود شناور شد... اشکان خواست با دستش اشکامو پاک کن؛ دستش رو بدجور پس زدم گفتم: نامرد... بهم دست نزن! اشکان: حق با توعه.

پوزخندی زدم گفتم: اشکان ازت شکایت میکنم. اشکان: برام مهم نیست. گفتم: زندان میوفتیا؟ اشکان: فکر اونجاشو کردم که بهت اینطور گفتم.

واقعا هم نمیتونستم ازش شکایتی کنم دلیل و مدرکی نداشتم! کاش شکستن دل آدمها هم جرم بود، هم میشد ثابت کرد..

از شدت خشم پشتمو بهش کردم گفتم: تو همون اشکانی که به خاطر من خانواده شو رها کرد؟ حالا که می تونیم بهم برسیم حاضره زندان بره ولی با عشقش نباشه!

اشکان: من همون اشکانم ولی پخته تر شدم. ترنم احساس میکنم عشق و من تو بچگانه بوده ..

با تمام خشم، بغض و نفرت گفتم: چرت نگو... اگه این احساس بچگانه بوده من زندگی خودم به خاطرت به خطر نمی انداختم

اشکان: بحث من و تو فایده نداره من حرف دلمو بهت گفتم، اگه بخوای میتونی شکایت کنی ...

با صدای التماس گونه گفتم: اشکان.. یعنی دوسم نداری؟ اشکان: دوستت دارم، نمیدونم بعد از این باید چیکار کنم، ولی یه مرد هستم، لعنتی یه مردم! چطور به کسی که تعهدش رو ول میکنه تا به عشقش برسه اعتماد کنم، دست خودم نیست.

گفتم: اشکان دیگه حرف نزن از اینجا برو. این کلمات با تن صدای بلندی گفتم که خشمم رها شه.

بلند شد که بره، داشت در اتاقو باز میکرد گفت: راستش آره من بودم بد

کردم و هیچ وقتم خودمو نمی بخشم؛ باعث شدم که این همه بلا سرت بیاد ولی بدون خودت هم مقصر بودی. رفت و دیگه هیچ وقت تو اون خونه ندیدمش من با دنیایی از سوال و شک و تردید تنها گذاشت؛ حاج واج مونده بودم باید چیکار میکردم!

گاهی فکر میکردم خداهم باهم قهر کرده صدامو نمیشنوه. فقط توی اتاق می نشستم بیرون نمیومدم و افسون نهار و شامم میاورد. تو تنهایی های خودم گاهی به اشکان حق میدادم و اشکای داود و بغض تو صداش هر لحظه به یادم میمود، گاهی خودم و گاهی همه رو مقصر میدونستم به مرز جنون کشیده شده بودم و در نهایت فکر میکردم من مقصر بودم که عشقی واقعی تو سینه داشتم؛ چند بار دست به خودکشی زدم ولی افسون که این روزا شده بود فرشته ی جونم به موقع رسیده بود و نذاشته بود، حس اینو داشتم تو باتلاقی افتادم که هر لحظه بیشتر غرق میشدم و آخرین نفسم ها رو میکشتم.

روز دادگاه رسید ولی من تصمیم خودم گرفته بودم، به قول اشکان عشقی که توش اعتماد نباشه ارزش نداره، این دفعه فکر کردم من که همه چیزمو از دست دادم در آخر هم هیچ کس خودشو مقصر ندونست! حتی اشکان این عشق رو بچگانه به حساب آورد. به خاطر همین تو راهرو به بابام گفتم: بابا من شکایتی ندارم...

بابا: دیوونه شدی دختر، میدونی اگه با این پسر ازدواج نکنی تا آخر عمر بدبختی؟

با سماجت خاصی گفتم: دیگه نمیخوامش...

بابا: اون موقع که فرار میکردی میخواستیش.

گفتم: بابا این دفعه مجبورم کنید به خدا قسم خودم میکشم.

بابای بیچاره نگاهش سرد بود نمی دونست چیکار کنه تو تمام عمرش اینقدر درمانده ندیده بودمش بالاخره بعد از یه سکوت تلخ سرش رو به علامت رضایت تکون داد.

رفتیم شکایت رو پس گرفتیم، برمیگشتیم که اشکان منو دید گفت: ترنم تو چرا منصرف شدی؟

با صدای که غرور توش موج میزد گفتم: مگه نمیخواستی بری برو ...

اشکان: دیدی عشق توهم واقعی نبود واگر نه به خاطر داشتتم اجبارم میکردی.

گفتم: یک بار پدرم به اجبار کاری کرد که من کس دیگه ای رو داشته باشم من از دستش فرار کردم، اگه تورو به اجبار مال خودم میکردم یه روز

توهم فرار میکردی!

ادامه دادم؛ اشکان شاید به قول تو ما هر دو مون اسیر هوس و طبع عشق یک لحظه ای شدیم شاید ، چون نداشتن بهم برسیم با اینکار خواستیم انتقام بگیریم . ولی بدون من در عشق تو لحظه ای شک نداشتیم و نخواهم داشت. سرش پایین انداخت با گفتن این حرفا و از ستم دور شد. نگاهش میکردم شاید آخرین بار بود که عشقم میدیدم به قد و قواره اش، به طرز راه رفتنش ...

آزیرهای قلبم سوت می کشید قلبم آتیش گرفته بود ، با هیچ چیز خاموش نمیشه حتی اگر هم بشه خاکستری باقی میمونه که هر لحظه ممکنه روشن بشه؛ تو تمام لحظه های رفتنش یاد اولین دیدارمون می افتادم که چطور منو وارد دنیای عشق کرد هیچ حسی نداشتیم در خلا بودم الانم همین حس دارم و در خلام در پوچی محض... واقعا نمی دونستم تقدیر برای من چی ارمغان میاره .

روزها میگذشت و من فقط به زندگی خودم فکر میکردم و متوجه میشدم در زندگی چیزهای دیگه ای هم وجود داره . نمیدونم چرا فکر میکردم، زندگی فقط عشقه، نه من عاشق نبودم! من فقط یک انسان خود خواهی بودم که به خاطر عشق همه رو به نابودی کشونده؛ داشتم به این نتیجه می رسیدم اشکان بی راهم نمیگه کسی که به خاطر دوست داشتن تعهدش رو کنار بذاره چطور قابل اعتماد؟ مثل این ماجرا است که تو کسی رو دوست داری اون میخواد یه بی گناه رو بکشه و تو بگی چون دوستشم دارم میزارم انجام بده. واژه های جدیدی تو ذهنم شکل میگرفت که واقعا هیچ وقت به اونا درست فکر نکردم ایمان ، خدا ، تعهد و صداقت .

اصلا چرا فکر میکردم کسی دانشگاه نره باید زندگیش نابود بشه چرا به خاطر دانشگاه خودمو نا امید کردم! به افسوس حسادتم شد برای اولین بار حداقل اون عشق به تولیدی داشت کار مفیدی انجام داده بود.

ولی من چی؟ نزدیک هفده سالم بود چه کار مفیدی کردم. به هم سن سالیای خودم فکر میکردم و دلم به حالشون میسوخت . این روزا از عشق بدم نمیومد ولی همه چیز ما شده بود عشق ، کتاب عاشقانه و فیلم عاشقانه ولی متوجه شدم در زندگی چیزهای دیگه ای هم هست ؛ به یاد روزهایی میوفتادم که با نگین آهنگ های عاشقانه گوش میکردیم انگار دنیامون شده بود عشق و چیز دیگه ای وجود نداره دوباره دلم میسوخت به دخترای شهرمون دختر های کوچیک ازدواج میکردند ، دختر ها فوری به فکر ازدواج میفتادند!



تا سنشون بالا نرفته و تو دام دوستی های ناخواسته و ازدواج های ناخواسته میفتانند فقط به خاطر اینکه سنشون یه وقت بالا نره! چه اشتباهاتی، گاهی فکر میکردم پدر و مادرها چه ظلمی در حق فرزندهاشون میکنن. در این دوره انگار جز عشق پسر و دختر موضوعی نبود. اصلا خودم به ندرت یادم میاد آهنگی غیر از این موضوع گوش کنم. گاهی آموزش رو دچار مشکل میدیدم، چرا کسی به دانشگاه نره باید فکر کنه همه چیز تمومه؟!

تصمیم گرفته بودم از این جهان پر بکشم دیگه طاقت نگاه های پدر و مادرم رو نداشتم...

از خودکشی دوباره نجاتم دادم و این بار بابام بود که شد فرشته ی جونم و منو به به موقع بیمارستان رسوند. بابام تازه یه خونه اجاره کرده بود و ما کم کم داشتیم وسایلا رو جمع می کردیم.

بابام گاهی باهم حرف می زد ولی مامانم نه، اونا باید از اینجا می رفتن حرف های مردم اذیتشون میکرد من به زندگی ساده پدر و مادرم ضربه زدم، تو حیاط مشغول بودن وسایلا رو میچینیدن یه گوشه تا فردا بار بزنن. دم در ایستاده بودم و حرفاشونو می شنیدم.

بابا: نمی خوای باهات حرف بزنی؟

مامان: نه فرار کرده بعد میگه نه، بدبخت کی دیگه تو رو میگیره! هر کسی که بدونه بهش اعتماد نمیکنه.

بابا: میگی چیکار کنیم بچمونه!

مامان: چیکار میتونیم کنیم، اصلا حسم بهش از بین رفته حیفا اون زحمتی که برا بزرگ کردنش کشیدم.

با شنیدن این حرف قلبم شکست حق داشت من کاری کردم که رسوا بشه جلوی خانوادش و جلوی همه و تصمیم گرفتم از این خونه برم تا بیشتر از این آزارشون ندم.

بابا: تقصیر منه.

مامان: عباس تقصیر تو نیست، تو صلاحشو میخواستی.

بابا: به هر حال دختر مونه.

مامان: با گفتن این حرفا نمک به زخمم نپاش، من جرات نمیکنم پامو بزارم بیرون.

بابا: ما که داریم میریم از اینجا باهات حرف بزن، میترسم این همه تنهایی کار دستش بده اونم به حد کافی رنج کشیده.

مامان: پس رنج کشیده! فهمید تو چقدر خرد شدی دیگران ازت میپرسیدن تکلیف دادگاه چی شد؟ فهمید تو به خاطر اینکه کسی نبینتت از کوچه پس کوچه میرفتی؟ فهمید اون روز که زیر شلاق رفت جیگرم کباب شد؟ میتونست به من بگه، مگه مادرش نبودم؟.

رفتم تو اتاق هر چی لازم داشتیم جمع کردم تو کوله پشتیم، ولی باید کجا برم اولین شهری که به ذهنم رسید تهران بود.

شروع به نوشتن یه نامه کردم: ((دنبال من نگردید؛ من به خاطر کاری که کردم لیاقت دختر شما بودن رو ندارم. دوستتون دارم و بابت همه ی خوبیهاون مدیونم، مامان جان اگر چه میدونم این روزها غمگینی ولی از عمق قلبم خواستار بخشش تو هستم، بابای عزیزم مواظب مامانم باش و به فکر من نباشید احساس میکنم من اگر نباشم زندگی شما بهتره، افسون خواهرم مواظب خودت و مامان و بابا باش.))

شب شده بود مثل همیشه افسون شامم رو آورد این دفعه نشست کنارم.

افسون: ترنم خوبی؟

گفتم: آره چطور؟

افسون: چشمات یه التهابی داره که نگو .

گفتم: چیزی نیست... چشمش به کوله پشتیم افتاد .

افسون: میخوای بری؟

نمی تونستم بهش دورغ بگم، تو چشمام خیره بود. گفتم: آره، نمیتونم دیگه تحمل کنم...

افسون: بازهم داری اشتباه میری.

گفتم: خواهش میکنم افسون، تو جای من نیستی درک کنی.

افسون: آره جای تو نیستم، میخوام یه چیزای بهت بگم منم دیگه نمیتونم تحمل کنم.

چشمام از تعجب باز شد که افسون چپو دیگه نمی تونه تحمل کنه! افسونی که خیلی گوشه گیر کم حرف بوده حالا میخواد بگه و سکوتش رو بشکنه.

افسون: کودکی رو رد کرده بودم حدود ۱۳ سالم شده بود که شروع شد حرفا، که کم کم وقتشه، باید ازدواج کنه از سوال پرسیدن دیگران، از مامانم، ناراحت میشدم که خواستگار داره یانه؟! این منو بیشتر عصبانی میکرد من خودم اون موقع ها فکر میکردم باید خیلی زیبا باشی؛ خودت میدونی ترنم من زشت نیستم قیافه خیلی خوب معمولی دارم ولی اون تصورات باعث شده بود خودمو پنهون کنم احساس میکردم که خیلی مهمه حتما باید بیش از حد زیبا باشی، تا اینکه چهارده و پانزده سالم شد یه حس عجیب

حس دوست داشتن از حمیدرضا تو قلبم به وجود اومد نمی دونستم باید چیکار کنم و حتی نمیدونستم احساس اون به من چیه؟!... به خاطر همین دلمو زدم به دریا برایش یه نامه نوشتم و راز دلمو برایش فاش کردم. یه هفته از اون ماجرا گذشت تو نامه ای به جواب نوشت: (من به کس دیگه ای علاقه دارم)... ترنم دلم شکست، احساس کردم غرورم شکست، ولی گفتم: خوب به من علاقه نداره زوری که نیست! از این ورم دائم میترسیدم به همه بگه من برایش نامه نوشتم و اذیتم کنه... خودت میدونی که چی میگم منظورم چیه بین ما ها بده دختر اول ابراز عشق کنه.

از این ور تحت فشار بودم که چرا خواستگار ندارم گوشه گیرتر شدم برام سخت میومد، خصوصا پیش حمیدرضا، با خودم میگفتم عیب نداره میرم دانشگاه از این حرفا راحت میشم اما وقتی بدتر شد که بابا نداشت... احساس کردم هیچ انگیزه ای ندارم، برای چی اصلا زندگی میکنم؟ بدون هیچ هدفی! کم کم به تو و حمیدرضا شک پیدا کردم تو اون موقع ها با حمیدرضا گرم بودی و من تو ذهنم فکر میکردم تو بهش علاقه داری چه بدونم. قبلا نمی دونستم که کی دوستت داره ولی وقتی فهمیدم به تو علاقه داره احساس کردم میخواد غرور منو خرد کنه، میخواد لج منو در بیاره... ترنم از تو گاهی بدم میومد وقتی به حمید رضا فکر میکردم اما ترنم من... من...

گفتم: چی؟!

افسون: چرا من خواستگار ندارم؟

دلم برای خواهرم خون شد، غرورش شکسته بود.

گفتم: افسون تو خودت باعث شدی.

افسون: من چیکار کردم مگه؟

گفتم: مشکل همین هیچ کاری نکردی.

افسون: خوب دست خودم نیست من مثل تو راحت نیستم.

گفتم: تو تقصیر خودته به خاطر یه سری حرف خودتو پنهون کردی. با یه مهمون درست حسابی حرف نمیزنی انگار هیولاست فوری فرار میکنی، افسون تو خیلیم خوشگلی ولی میترسی؛ بین قرار نیست همه زیبا باشن تو پات بزار بیرون وارد اجتماع شو، قول بهت می دم یه همسر خوب داشته باشی... تا وقتی از جامعه گریزی، تا وقتی خجالت بکشی، تا وقتی نمیتونی پشت تلفن با کسی حرف بزنی؛ مطمئنا هر کی تو دید اول ببینه میگه این دختر نمی تونه یه حرف معمولی بزنه چطور میتونه یه زندگی رو اداره کنه؟! تا وقتی بشینی تو خونه بگی چرا خواستگار ندارم وضعت

همینه ، اصلا چرا فکر میکنی همه باید سن پایین خواستگار داشته باشند؟ شرایط فرق میکنه افسون قسمت هر کی به جوریه. افسون میدونم تو به دختر آرومی و با حرف حمیدرضا از خودت ناامید شدی ، ولی چه ربطی داره مطمئنم تو لیاقت بهترینا رو داری، اما بگم باید تو افسردگی و گوشه گیریتو کنار بزاری. بعدش اتفاقای خوبی برات میفته...

نمیدونم چرا پر حرفی کردم! میخواستم آخرین کارو برا خواهرم انجام بدم و شاید اون حداقل باعث شادی مامان و بابا باشه . افسون: به حرفات فکر میکنم ولی میخوای واقعا بری؟ میدونم نمیتونم جلوی راهتو بگیرم ولی مواظب خودت باش با شرافت زندگی کن . همدیگرو بغل کردیم گفتم: قول بده مواظب مامان و بابا باشی . افسون: باشه ولی دنبالت میگردن .

گفتم: آره ولی هیچ وقت پیدام نمیکنن من دلشونو شکستم. افسون: ترنم به خدا اشتباه میکنی کم کم شرایط بهتر میشه. سکوت کردم چه لحظه ای بود؛ عشقی که اون شب تجربه کردم میون خودم و خواهرم ، تا اینجا که از عشق خودم به اشکان پشیمان نشده بودم، بلکه ناراحت بودم ؛چرا فکر میکردم دنیا توی واژه ی عشق غیر همجنس خلاصه شده است.

نیمه شب گذشته بود ،مامانم تو خواب نازی بود بوسه ای از پیشانیش کردم و به سراغ بابا رفتم بوسه ای به گونه اش زدم . افسون فکر میکرد پشیمون شدم و با حرف هاش به خیال خودش با من همراهی کرده و من فکر کنم نه نباید برم، به خاطر همین اونم خوابیده بود ،شاید هم فکر نمیکرد که حقیقتا اینکار رو میکنم !. کدوم فرزنده که تاب دیدن اشک های پنهانی پدرشو داشته باشه؟ کدام مادری بین عشق و نفرت نسبت به فرزندش درمانده شده ؟

تو تاریکی شب از خونه بیرون رفتم...چرا باید از تاریکی می ترسیدم؟؟ زندگی من خود تاریکی بود ! به ترمینال رفتم اتوبوس ساعت شیش صبح حرکت میکرد، روی نیمکت های ترمینال دراز کشیدم و با خودم فکر میکردم به کجا می روم...

با صدای هم همه، چشمامو باز کردم اتوبوس آماده حرکت بود . به پیرزنی کنار من نشسته بود تا نیمه راه ساکت بود، ولی اون پیرزن دلش میخواست با من حرف بزنه، اما من حرفی نداشتم! نگاه های پیرزن منو وادار کرد سکوت رو بشکنم .

گفتم: حاج خانم شما کجا می رید؟

پیرزن برق خوشحالی تو چشماش روشن شد، انگار میخواست خودش رو با حرف زدن سرگرم کنه

گفت: دخترم تهران میرم؛ توهم میری تهران؟

گفتم: آره حاج خانم.

نگاهی به کوله پشتیم کرد، گفت: حتما دانشجویی ... دلم نخواست نگاه مثبتش رو بهم بریزم گفتم بزار تو رویا هم شده دانشجو باشم .

گفتم: آره.

گفت: موفق باشی، درستو خوب بخون تا انسان مفیدی باشی.

حرفهای اون پیرزن صادقانه بود، به دلم نشست و دوست داشتم اونو به آغوش بکشم؛ من تو این بحران روحی به کسی نیاز داشتم .

گفتم: ممنون حاج خانم.

گفت: دخترم سعادت مکه نصیب نشده .

چشماش پر اشک شد چه ایمان دلنشینی، چقدر ما آدم ها شبیه هم هستیم همه ما حسرت داریم.

گفتم: انشالله قسمت میشه میرید.

گفت: خدا از دهنش بشنوه، شوهر کردی؟

نمیدونستم باید چی بگم .

گفتم: آره

گفت: حتما شوهرتم دانشجو؟

گفتم: نه شوهرم مرد خوبی بود ازش جدا شدم

گفت: وا! دختر تو هنوز بچه ای! آخه چرا مهر طلاق به پیشونیت بخوره!

آهی کشید... من دلیل ناراحت شدنشو درک نکردم ولی سعی کردم آرومش کنم.

گفت: من عمری گذرونده ام، نمی دونم چرا اینجوری شده؛ جوانا فوری طلاق میگیرند!

لبخندی زدم و گفتم: شاید خوب اخلاقا نمیگیره و درست انتخاب نمیشه .

این حرفا رو به اون میگفتم ولی من و داود هیچ کدوم از این دلیلا رو نداشتیم، بلکه من بودم که باعث طلاق شده بودم.

بالاخره رسیدیم اون پیرزن منو بوسید و ازم خداحافظی کرد؛ من یه گوشه ای ایستاده بودم نمی دونستم اصلا به کجا باید برم! به خاطر همین پیاده تو خیابون ها پرسه می زدم و محیط جدیدی رو که توش بودم، نظاره میکردم و به آدم ها نگاه میکردم؛ به راستی که با نگاه کردن هم میشه درس های بزرگی گرفت؛ و پتترین های مغازه ها منو مجذوب کرده بود

بعد از مدتی خسته شدم پارکی پیدا کردم، نشستم ام، چشمامو بسته بودم و نور خورشید روی صورتم می‌کوبید و فکرم مشغول این بود شب کجا باید بمونم؟ از اینکه تو پارک بخوابم وحشت به تنم می‌افتد، با صدای بحث دختر و پسر جوانی چشمامو باز کردم و حرفاشون رو گوش کردم برام جالب بود دوباره حرف از عشق بود...

دختر: سیاوش حق نداری تنهام بزاری... چرا؟

پسر: ببین من خسته شدم.

دختر: از چی؟ از من خجالت نکش بگو شایدم کس دیگه تو دلت جا گرفته.

پسر: ببین زهره ما فقط دوست بودیم! نه ازدواج.

فکرم مشغول ماجرای خودم شد اون روز توی دادگاه من با اشکان، فکر کرد چون تو بدبختی افتاده ام التماسش میکنم با من ازدواج کنه! اما نه من سیلی نامرئی به اشکان زدم، من هیچ وقت عشق رو قربانی نمیکنم. میدونم هر کسی ماجرا رو بشنوه فکر میکنه من چقدر آدم رذل و پستی هستم که به نامزدم خیانت کردم، اما چطور ثابت کنم ایجوری هم نیست، من فقط راه رسیدن به عشق خودمو اشتباه رفتم تازه اون موقع فقط پانزده سال داشتم، جز عشق که از هیجان‌ات دوره ای سن خودم بود چیزی درک نمی‌کردم.

صدای قار و قور شکمم منو از افکار خودم بیرون آورد، یه سان‌دویچی پیدا کردم، فلافل سفارش دادم. تمام روز فقط خیابونا رو طی میکردم اصلا نمیدونستم کجام؟ باید کجا برم! مسیرها رو شانسی انتخاب میکردم. خورشید غروب کرد نزدیک ترین پارک رفتم روی نیکمت نشسته بودم و تازه قدر خونه مون رو فهمیدم؛ من کارتن خوابا یا کسایی که آواره ان دخترهای فراری، پسرهای متعاد رو فقط تو فیلم‌ها دیده بودم... ولی حالا از نزدیک لمس میکردم و خودمم شدم یکی از اونا و تأسف میخوردم چرا وقتی می‌تونستم کار مفیدی انجام بدم غرق مسائل دیگه بودم. الان خانواده‌ها تو پارک هستن و من کمی آرامش دارم.

نیمه شب شده بود تقریباً پارک خلوت بود اما افراد دیگه ای هم بودند، خصوصاً معتادا که از ترس پارک بان یه گوشه ای بدون صدا خزیده بودند، من میترسیدم اولین بار عمق وحشت و تنهایی رو حس کردم؛ با خدا درد دل میکردم ازش طلب کمک داشتم... یه دختر افغان بهم نزدیک میشد من تا اون روز افغانی میدیدم میترسیدم، نگاه بدی به اونا داشتم البته تقصیر من هم نبود من هم مثل عوام فکر میکردم، قلبم به شدت

می زد ترسیده بودم نکنه بیاد و پول و وسایلم رو بدزده ،روی نیکمت کنارم نشست.

گفت:ترس ،اینجاها زیاد ندیدمت ؟

با ترس گفتم :مجبور شدم امشب تو پارک بمونم.

گفت:از خونه فرار کردی بهت نمیخوره معتاد باشی یا قضیه ...

از حدس های دخترک خنده ام.گفتم:هیچ کدوم.

گفت:پس چرا اینجایی ،یتیمی ؟ کسی نداری؟

گفتم:چرا اینارو می پرسی؟

گفت:آخه شاید میگم نقطه مشترکی داشته باشیم.

از ترسم کمتر شده بود راستش تو این تنهایی و تاریکی غربت، وجودش مایه آرامش بود.

گفتم:فکر نکنم نقطه مشترکی داشته باشیم.

با دست به پسری اشاره کرده بود که روی زمین خوابیده بود گفت:میخوای

حوصلت سر نره زندگیشو برات تعریف کنم.

نگاهی به پسر انداختم، چهره ای بسیار زیبا و اندامی رعنا داشت ولی اعتیاد

همه اینارو کمرنگ کرده بود.

گفتم:آره .

گفت:راستش شنیدن قصه های زندگی آدم ها برام شده سرگرمی . این

پسر دانشجوی روانشناسی تهران بود . خیلی پاک سیرت و باهوش، طوری

که کل دانشگاه از اخلاق شایسته اش تعریف میکردند ،همه ی دخترای دانشگاه

حسرت داشتن این پسر رو داشتن، اما یونس به هیچ کس توجه نمی کرد.

شعله حسادت وقتی روشن بشه همه چیزو به نابودی می کشونه . هم

کلاسیش به نام فریبا از خانواده خیلی ثروت مندی بود از زیبای هم نظیر

نداشت اما فریبا به هم کلاسی خودش که آه تو بساط نداره و تنها دارایی

این پسر پاک نهاد بودنش دل باخته بود . دوست یونس ،محمد عاشق فریبا

شده بود. یونس به هیچ دختری فکر نمی کرد چون عشق پنج ساله ای

تو قلبش بود که از دوره ی دبیرستان تو قلبش بود این پسر اسیر هوای

دو نفر میشه . فریبا عشقشو به یونس بیان می کنه، یونس هم با نهایت

احترام بهش میگه که من به کس دیگه ای علاقه دارم . بعد از اون فریبا

که مغرور بود به دنبال اون دختر میگردد از طریق محمد که از زبون

یونس کشیده بود ،وقتی اون دختر رو میبینه ،دختره یه چهره معمولی داره

و یک خانواده فقیر ،شعله ی حسادتش شروع میشه ...محمد جریانو می

دونست که فریبا به یونس علاقه داره .اما فریبا سرلج با یونس پیشنهاد

محمد رو قبول می کنه. محمد یونس رو وارد بازی اعتیاد میکنه. فریبا هم به یکی از پسرای فامیلشون آدرس عشق یونسو میده تا بره خواستگاری، خانواده ی دختر هم که فقیر بودند از اینکه دخترشون یک خواستگار پولدار داره به اجبار به عقد اون پسر در میانند؛ یونس هم از شنیدن این خبر داغون میشه، اعتیادش بیشتر و الانم اینجاست... بسوزه پدر عشق...هی... بعدش به من نگاه کرد گفت: نمیدونم ماجرای تو چیه ولی بلند شو بریم آلونک ما، میترسم اینجا بمونی تجاوز هم به ماچرات اضافه شه. دخترک چه صادقانه حرف می زد بی هیچ ترسی از من! گفتم: نه نمیشه. گفت: نکنه می ترسی بپرمت بلایی سرت بیارم؟ نه والا من یه مادر دارم یه برادر مریض، بیا بریم خطرناکه امشب پارک بمونی مخصوصا تو که ناشی هستی.

شب تهران هم از سر و صدا عاری نبود انگار تهران شهری بود که با سر و صدا آفریده شده بود، باورم نمی شد چطور با یک افغان همدل شدم و چطور او به من کمک می کنه ... افکارم تو ذهنم تغییر میکرد داشتم یاد می گرفتم ارزش انسان ها به گوهر درونشون هست نه به ملیت ... توی راه از دخترک پرسیدم که هنوز حتی اسمش نمی دونستم. گفتم: چرا او میدید ایران؟

نگاهش کردم چشماش پر اشک شد و آهی کشید گفت: افغانستان کشوره بزرگیه، ولی مثل خانواده ای که در برابر حملات از خارج تسلیم شده ما اونجا امنیت مالی، جانی نداشتیم اومدیم ایران... بالاخره بعد از مدتی راه رفتن رسیدیم. وقتی دادششو دیدم، انگار قلبمو به شکنجه گاه برده بودند و هر دم به گونه ای شکنجه می دادند. دادشش پسر بچه ای شش ساله ای بود ولی به اندازه بچه دوساله! حتی غذا هم نمی تونست بخوره، قدرت هیچ حرکتی نداشت. دخترک نگاه های منو فهمید گفت: ما دیگه عادت کردیم تو هم زیاد غصه نخور. برگشت روبه روی مادرش و ماجرای آشنایی با منو تعریف کرد مادرش اول کمی رنجید ولی بعدش با تمام تنگ دستی از من با آغوش باز پذیرایی کرد.

یک هفته گذشت و من دیگه تو خونه ی زهرا خانم موندگار شدم و متوجه شدم اونایه دختر دیگه به نام زینب که از شیرین بزرگتر بود داشتن که یه قاچاقچی نامرد اونو به زور با خودش برده ترکیه و مادرش میخواد بره دنبالش ولی پسرش دستو پاشو بسته. شوهرشم تو مرز کشته شده بود، ماه ها گذشت من بهشون وابستگی پیدا کردم.



شیرین و من کارای مختلفی انجام می دادیم از فال فروشی تو خیابان ها و حتی دست فروشی میکردیم و گاهی اوقات شیرین بلا از من سوء استفاده میکرد چون خوشگل بودم سر پسران کلاه میگذاشت البته بدون اینکه به من آسیبی برسه و من از این همه زرنگی این دختر شاخ در می آوردم! مطمئنم اگه درس می خوندم یه اقتصاددان قوی می شد خوب می دونست کجا باید پول خرج کرد کجا نه و چی سود داره چی ضرره. شیرین چهارده ساله بود. یک سال گذشت و من یه دختر هیجده ساله شده بودم اما همش فکرم پیش خانوادم بود شبا گریه میکردم و شیرین هم تشویق میکرد که برگردم خونه ولی من روی بازگشت نداشتم.

یک روز زهرا خانم منو صدا کرد، چشماش از من التماس میکرد .  
گفتم: اتفاقی افتاده خاله؟

زهرا خانم: دست به دامنتم.

گفتم: خدا نکنه من مدیون شمام که به من جا دادید خونتون.

زهرا خانم: کمکم کن نمیدونم چه بلای سر زینب اومده.

همین طور اشک می ریخت سفیدی چشماش از غم پر شده بود و من این غمو با تمام وجودم حس میکردم  
گفتم: چه کمکی؟

زهرا خانم: من یک قاچاقچی پیدا کردم که آدم به ترکیه می فرسته.

گفتم: آهان میخواید برید ، من و شیرین مراقب پسر تون هستیم.

زهرا خانم: شما از پس اون بر نمیداد من فقط میفهم چی میخواد ، اما وتو شیرین جوانید بعدش تو سواد داری.

گفتم: خاله من سواد بلدم ترکی که بلد نیستم! بعدش ما بچه ایم نمی تونم، من هنوز یک سال تهرانم خیاباناشو بلد نیستم چه برسه به کشور غریبه ، از کجا معلوم بلای سر خودم نیادا!

زهرا خانم چنان با نگاه مایوسانه ای از من دور شد که فرض کردم از فردا خورشیدی طلوع نخواهد کرد.

تمام شب به تفاوت اقتصادی فکر می کردم من و شیرین هر روز ماشین های آخر مدل می دیدیم ما نمی خواستیم ماشین داشته باشیم ولی زندگی خوب می خواستیم، من که زندگی ساده و معمولی خودمو از بین بردم. ولی وقتی افرادی رو می دیدم زیر پای بی عدالتی این همه رنج می کشن ، دلم به رنج میومد به پدرم فکر میکردم چطور سال ها کارگری کرده بود واسه یه لقمه... از اون طرف به خونه های آنچنانی... چشمای زهرا خانم هی به فکرم میومد، به کله ام زد بذارم برم... شاید

بتونم آرزوی این مادر رو بر آورده کنم شروع کردم با خدا راز و نیاز کردن گفتم:خدایا منو ببخش از تمام گناهام بگذر، کمک کن که دل این مادر رو شاد کنم شاید به خاطر این مادر از خطاهام بگذری،هنوز فکر میکردم خدا هنوز باهم قهره خوابم برد.  
فردا صبح سر صبحونه به زهرا خانم گفتم: من به حرفتون فکر کردم باشه قبول.

بلند شد عین بچه ها دور خودش چرخید با صدای بلند گفت:میدونستم خدایه روز فرشته ای سر راهم قرار میده که منو به دخترم برسونه. اشک دوباره از چشمام ریخت احساس میکردم مادر خودمم دنبال منه. آیا دلش برام تنگ شده؟

عکسی از کیفم آوردم بیرون عکسی که چهار تایی با لبخند توش نشسته ایم. شیرین:ترنم گریه نکن منم گریه ام میگیره. از ترکیه برگشتیم خودم به زور پیش خانوادت میبرم پاشون می بوسم تا تو رو ببخشن.  
از این همه لطف شیرین خوشحال شدم اما سرنوشت خواب دیگه ای برام دیده بود.

چندتا کتاب زبان ترکیه گرفته بودم از روی اون با شیرین تمرین میکردیم. قرار بود ما اول به یه شهر مرزی تو آذربایجان غربی بریم و از اونجا مردی به نام احسان ما رو وارد ترکیه کنه.من و شیرین نزدیک اتوبوس بودیم زهرا خانم هر دومونو تو آغوش کشید گفت: اول امیدم به خدا و بعدش به تو مراقب همدیگه باشید.

گفتم:چشم ولی مطمئنی آدم خوبیه؟

زهرا خانم:آره، اگه نبودم شما رو باهاش نمی فرستادم.  
شیرین که برای اولین بار از مادرش جدا میشد احساس عجیبی داشت و من ترس! حتی نمیدونستم چند وقت اونجاییم.  
زهرا خانم یک گوشی موبایل از تو کیفش در آورد، گفت:ترنم خود احسان به این گوشی زنگ میزنه.

گفتم:رسیدیم ما باید چیکار کنیم؟

زهرا خانم:همون جا صبر کنید، خودش میاد دنبالتون.

گفتم:از کجا بفهم خودشه؟

زهرا خانم:خودش زنگ می زنه به موبایلت.

گفتم:باشه.

اومد جلو دم گوشم گفت:احساس میکنم زیاد وقت ندارم میخوام برایه بار شده زینم رو ببینم، شیرین بسپریم دستش و با خیال راحت سرمو رو

زمین بذارم.

نمی دونستم چی بگم ولی نگاهی بهش کردم .  
گفتم:خدا نکنه ولی تمام تلاشم میکنم.

تو راه من و شیرین هر دو تو فکر بودیم من به خانوادم و اون در فکر اینکه آیا تو ترکیه خواهرشو پیدا می کنیم یا نه.گاهی حس میکردم چطور من و شیرین با این سن کم شجاعت کردیم به این سفر خطرناک بریم ولی کاری بود که دیگه شده .دلم برای مامان،بابا و افسون یه ذره شده بود، احساس میکردم حتی دنبال نگشتن و این منو آزار میداد غافل از اینکه همه جا رو به خاطر من زیر پا گذاشتن تا پنج سال، ولی من فقط یک سال تو ایران بودم و اونا مطمئنا فکرشو نمی کردن من خارج از ایران باشم.  
شیرین:ترنم بیدار شو رسیدیم.

چشامو باز کردم، چهره ای شیرین روبه روی صورتم بود و هیجان و استرس ازش می بارید و به من مثل تیکه گاه نگاه میکرد. وقتی پیاده شدیم راننده به ما نگاه بدی انداخت تعجب میکرد یه دختر ایرانی همراه یه دختر افغانی.

شیرین:ترنم ما الان یه ساعت وایستادیم خبری نشد پس!  
گفتم:صبر کن .

گوشی به صدا در اومد ...برداشتم:الو..

احسان:سلام ... من روبرو توئم.

به روبرو نگاه کردم یه مرد چهل ساله بود ولی جوانتر به نظر میمود،  
هیكل درشتی داشت.

احسان:من احسانم قراره که شما رو ببرم ترکیه.

گفتم:بله متوجه شدم، ما خیلی خسته ایم.

احسان:بخشید ،سوار ماشین شید بریم، البته امشب همین شهر می مونیم  
از فردا راه میوفتیم.

شب تو یه مهمون خونه معمولی سپری کردیم و حالمون یه جور ی بود.

شیرین:ترنم فکر میکنی خواهرمو پیدا کنیم؟

گفتم:آره.

شیرین:نمی دونم من می ترسم.

گفتم:تو که اولین بار نیست که تو یه کشور دیگه میخوای بری،حالا بگیر  
بخواب به این چیزا فکر کنیم نا امید میشیم.

نصف شب بود از خواب بیدار شدم استرس شدیدی داشتم تصور میکردم  
یه کشور غریبه میخوایم چیکار کنیم؟! احسانم فقط ما رو از مرز رد

می کنه دیگه بهمون کمک نمیکنه. شیرین تو خواب عمیقی بود نگاش می کردم و به جای اون افسون رو تصور می کردم. دلم میخواست بدونم چه اتفاقی افتاده تو خونمون. از رو تخت بلند شدم به سمت پنجره رفتم بازش کردم زیر لب می گفتم: خدایا راهی جلو پام بزار واقعا درمونده شدم؛ ایمان داشتم خدایی هست که همه رو نظاره می کنه و احساس کردم تو این یک سال می تونست بدتر بشه اما یه حس درونی میگفت خدا مراقبته .

صبحونه مفصلی خوردیم احسان اومد دنبالمون ،وسایلا رو گذاشت صندوق عقب و ماشین یه مگان سفید بود و حرکت کردیم. گفتم: ببخشید آقای احسان شما مگه ترک نیستید پس چطوری فارسی بلدید؟

احسان: من تو ایران ادبیات فارسی خوندم.

گفتم: منظورتون اینکه تحصیلات دانشگاهی رو فارسی خوندید؟

احسان: آره تعجب داره یه قاچاقچی با سواد باشه!؟

با یه خورده ترس گفتم: یه خورده آره.

احسان: نمی دونم زهرا خانم شما دوتا بچه رو چرا میفرسته؟

شیرین: حتما مجبوره که مارو فرستاده.

احسان: اسمتون چیه؟

گفتم: ترنم و شیرین.

احسان: خوبه.

گفتم: آقا احسان شما آدم خوبی به نظر می رسید.

احسان: این حرفو جای دیگه نگید بهتون می خندن.

گفتم: چطور؟

احسان: کجا یه قاچاقچی آدم خوبیه؟

گفتم: ها از اون نظر!

بقیه راه تو سکوت گذشت و من تو استرس فردای نامعلوم خودم بودم.

امشب هم تو یه روستای مرزی میموندیم همه خسته شده بودیم ،احسان

جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت قرار بود فردا شب از مرز بریم . موقع

شام دور هم بودیم: من ،شیرین ،احسان ویک پسر جوانی به سن بیست

چهارساله که اسمش جمشید بود که بساط شامو آماده کرده بود .

احسان: جمشید همه چیز آماده است دیگه؟ مقدمات سفرو آماده کردی؟

جمشید: بله .

زیر چشمی به من نگاه می کرد. ترسیدم ، گفتم ما تنهایم و هیچ قدرت دفاعی

نداریم.

گفتم: آقا احسان مکه قراره این پسره همراه ما بیاد؟

احسان: نه ولی به من کمک میکنه، نگران نباش دخترم.

شیرین: ترنم متوجه شدی پسره چطور بهت نگاه میکرد.

گفتم: مزخرف نگو، من که دارم از ترس سکنه می کنم بلایی سرمون نیارن.

شب به سختی تو خواب فرو رفتیم و از شدت ترس کنارهم خوابیدیم.

به هر ترتیبی بود ما از مرز رد شدیم، بعد از اون احسان ما رو تنها گذاشت

و ما تو شهر استانبول تنها موندیم... غریبی، کم سن سالی، زبون دست پا

شکسته ما رو درمانده کرده بود. تا موقع شام همین طور می گشتیم

بدون هیچ حرفی بین من و شیرین.

شیرین: ترنم من گرسنه ام چیزی نخوردیم ها!

گفتم: میدونی پولمون کمه باید صرفه جویی کنیم.

شیرین: خوردن به کنار کجا بمونیم؟

گفتم: الان که تابستونه هوا خوبه میتونیم بیرون بمونیم.

به زور یه پارک پیدا کردیم اما هر دومون از شدت گرسنگی به ضعف

افتاده بودیم.

گفتم: شیرین میتونی تنها بمونی من برم یه چیزی بگیرم؟

شیرین: باشه ترنم زود بیا پارک خلوته.

گفتم: زود میام اگه ترسیدی به خدا پناه ببر، توهم دنبال جای خوب تو

پارک باش تا بخوابیم اونجا.

نمی دونم با این همه سختی باید چطور کنار بیایم، قلبم از شدت استرس

و دلهره به درد میومد جز خدا کسیو نداشتم و همش ازش میخواستم که

به ما کمک کنه اما ته دلم روشنه که یک نیرویی از من محافظت می

کرد خودمم دلیلش رو نمی دونستم به یه سوپر مارکت رسیدم از هزار

کیلومتری هم با این لباسای خودم تابلو بودم که من ترکیه ای نیستم.

زنان محجبه هم بودن ولی خوب مدل لباسم فرق میکرد، وارد سوپر

مارکت شدم فقط به آدم های دور برم نگاه میکردم یه خورده وسایل

جمع کردم. وقتی پای صندوق رفتم مونده بودم چی بگم، کتابمو از جیبم

در آوردم و نگاه میکردم اون هم منتظر بود. بالاخره با چندتا کلمه ایما و

اشاره متوجه شد و یه مقدار پول دادم... ولی من از لیر سردر نمی آوردم.

بعدها متوجه شدم که فروشنده لیر بیشتری ازم گرفته بود. بالاخره به

شیرین رسیدم و از اینکه اونو سالم دیدم خدا رو شکر کردم.

گفتم: اتفاق خاصی نیوفتاد که؟

شیرین: نه ولی من می ترسم.

بغلش کردم گفتم: نترس نمی زارم به تو کوچک ترین آسیب برسه تو از گل هام پاک تری.

شیرین برام شده بود همه کسم، تو یه گوشه جا درست کرده بود نمی دونستم واقعا چرا مقابل شیرین خودمو اینقدر شجاع نشون میدادم در حالی که از درون تو خالی بودم، احساسم این بود که آواره شدن در کشور خودت صدبرابر بهتر از آواره شدن تو جای غریبه است. اما من به زهرا خانم قول داده بودم یعنی درواقع به خدا قول داده بودم که اگه اینکار کنم از گناه من بگذره .

شیرین: ترنم مردم بده بخوریم دیگه.

کیسه رو دادم دستش و شروع به خوردن کرد.

گفتم: شیرین خانم ماهم آدمیما.

شیرین: بادم رفت.

خنده ی زدم شروع به خوردن کردم.

شیرین: ترنم به نظرت جالب نیست؟

گفتم: چی؟

شیرین: الان شبیه هم شدیم.

گفتم: منظورت چیه؟

شیرین: هر دومون الان دور از مامانا.

بغض گلومو فشار داد و چهره ی متبسم مادرم تو ذهنم اومد.

شیرین: من به قولی که دادم وفادارم، از ترکیه برگشتیم به اجبار هم شده تو رو برمی گردونم پیش خانوادت.

گفتم: شیرین بی خیال شو دیگه.

شیرین: میگم ترنم خوب اینجا برات یه شوهر ترک پیدا کنیم؟

افتادم به جونس فلقکش دادم که منو مسخره میکنی ها ... تو دل های کوچیکمون امید به آینده ی درخشان که نه ولی اینکه یه روز کسی باشه و این دل های خسته رو مونس بشه داشتیم.

شیرین روی نیمکت خوابید، من هم کنارش روی زمین. من خوابم نمی برد من تو فکر این بودم فردا باید از کجا شروع کنیم؟ تصمیم گرفتم از رستوران های شهر پرس وجو کنیم زهرا خانم به من گفته بود که یکی از آشناهاشون زینبو به عنوان یک گارسون تو یکی از رستوران های شهر دیده ولی طبیعی که ما باید تمام رستوران های این شهر بزرگو بگردیم و کاری بود که شروع کرده بودم و باید تموم میکردم .

بعد از خوردن صبحانه وسایل جمع کردیم و طبق قرار باید رستوران های این شهر بگردم تمام بدنم درد میکرد زیر انداز نازک بود و کف پارک سنگ فرش.

شیرین: ترنم بین چه رستورانی!  
با لحن خاصی که حکایت از غم داشت .  
گفتم: آره.

احساس میکردم این همه مدت زیر برف بودم تازه چشمام باز شده واز پیله ای که برای خودم تو دنیای عشق پیچیده بودم بیرون آمدم.  
شیرین: ترنم صدامو میشنوی کجایی پس؟  
گفتم: ها چی میگی؟

شیرین: اینم اولین رستوران حالا چیکار کنیم ؟  
گفتم: معلومه میریم رستوران همه ی گارسونارو دید می زنیم.  
تو گوشه ای از رستوران نشستیم که همه جا رو به راحتی ببینیم .  
یک گارسون جوان به طرفمون اومد و به ترکی چیزایی میگفت و ما حالی نمی شدیم! بالاخره به زور و با کمک کتابم الکی سفارش غذا دادیم.  
شیرین که حین صحبت من با گارسون همه رو دید زده بود با چشم های ناامید بهم متوجه کرد زینب نیست.

ما پول غذا رو نداشتیم به خاطر همین بلند شدیم رفتیم.  
کجا باید می رفتیم با این وضع جایی رو نداشتیم ،من و شیرین تک تک حروف بی کسی و بی پناهی رو هجی میکردیم. بعد از مدتی راه رفتن یه گوشه ی پیاده رو مانند گداها نشستیم دیگر تاب راه رفتن نداشتیم.  
پارکی که دیشب خوابیده بودیمو پیدا نمی کردیم .  
گفتم: باید جای خوبی پیدا کنیم..

شیرین چنان باشه میگفت که من حس یک سرهنگ رو پیدا میکردم، که اونم افسر جوان تحت فرمانش هست که به مافوقش با عشق خدمت میکنه.

تو مسیر به حرف زدن مردم دقت می کردیم تا یاد بگیریم ،اجبار برا حفظ جان انگار مغز ما رو فعال تر کرده بود.  
بالاخره به یه خیابان رسیدیم که به محل تفریحی کوچیکی متصل میشد .  
زیر انداز رو باز کردیم از خستگی روی زمین پهن شدیم..  
شیرین: من خیلی می ترسم از اینکه اگه بفهمند قاچاقی اومدیم ،از اون بدتر مورد سوء استفاده قرار بگیریم.

این دختر حق داشت بترسه دوتا دختر اون هم قاچاقی وارد شده بودند،

اگه اتفاقی هم بیوفته هیچ دادگاهی نمی تونن شکایت کنن، اصلا هیچکس از اون ها حمایت نمیکنه و باید تو گورستان بی نام و بی کس دفن بشن. گفتم:منم می ترسم ولی باید شجاع باشیم. کم کم شیرین به خواب فرو می رفت ومن فقط چشمامو بسته بودم و حواسم به محیط بود که آسیبی بهمون نرسه . بعد از مدتی بلند شدم و تو دفترچم اسم رستوران رو نوشتم و خط زدم تا بدونیم به این رستوران رفتیم.

قلیم به شدت عذاب می کشید دلم برای خانوادم پر می کشید ،برای سقف خونه مون ولی من با اونا ها هزاران کیلومتر فاصله داشتم. منو بخشیده اند؟ به اشکان، که وضعیت اون الان چجوره؟ دانشگاه اش رو تموم کرده؟ ازدواج کرده یانه؟ به داود که تونسته مرهمی روی قلبش بذاره؟ منو بخشیده؟ این سوالا مدام تو ذهنم میچرخید و من هیچ جوابی نداشتم، وخالصانه از خدا طلب بخشش میکردم.

شیرین:ترنم امشب کجا بمونیم؟

گفتم:بریم خط مترو رو پیدا کنیم.

شیرین:ایول خوبه تو نیمکت مترو میخوابیم

گفتم:آره ولی باید مواظب باشیم نگهونا ما رو نبینن.

یک هفته گذشت و ما فقط از این رستوران به اون رستوران... اما اثری از زینب نبود ؛ ترکی ما بهتر شده بود ،صاحب یکی از رستوران ها که متوجه شد ما قاچاقی اومدیم و جاهم نداریم به اسم او کان پیشنهاد داد در ازای ظرف شستن تو رستوران بخوابیم...مطمئنم تو زندگی خودم اینقدر خوشحال نشده بودم بالاخره از خوابیدن،توخیابان،پارک،مترو خلاص شدیم و با کمال میل پذیرفتیم.

موقع شام بود شیرین و من در حال شستن ظرفا .او کان هم بود نگاهش رو خودم حس میکردم به سمتم اومد گفت:ترنم تو چند سالته؟ گفتم:هیجده سال.

او کان:خوبه ،میخوام گارسون بشی.

نمیدونستم چی بگم ولی خوب من به پول نیاز داشتم .

گفتم:لاقل یه پولی هم بهم بدید؟

او کان:باشه.

شیرین به فارسی بهم گفت :افسون اگه پول داشته باشیم راحتتر دنبال زینب می گردیم.

او کان که متوجه نمی شد چی میگه عصبانی شد، گفت:حق ندارید فارسی



صحبت کنید .

این سخت گیری او کان که به خاطر خودش بود و میترسید که ما چی میگیم باعث شده بود سرعت یادگیری مون بره بالا. یک ماه گذشت و ما کم کم نا امید شده بودیم از پیدا کردن زینب. در مورد حجاب به دستور او کان بودیم من که گارسون بودم موهام باز بود یک لباس بلند می پوشیدم ولی تا زانو و از زانو به بعدم باز بود؛ هیچ وقت تصور نمی کردم من با این پوشش باشم، یه حسی از درون آزارم میداد و خیلی طول کشید تا عادت کنم. او کان: ترنم همه ی گارسونا رو جمع کن. گفتم: چشم آقا.

همه جمع شده بودیم که او کان شروع کرد به سخنرانی: امشب اینجا یه مهمانی خصوصی به پا میشه دوست ندارم مشکلی پیش بیاد ایراد بگیرن، متوجه شدید؟

شیرین: ترنم میخوای چی بپوشی تو که لباس خوبی نداری؟  
گفتم: آره این او کانم هم غد و زود جوش چیزی بهش نمیشه گفت!  
شیرین: از گارسونای دیگه بگیر .  
گفتم: آره راست میگی.

بالاخره یه لباس پیدا کردم و پوشیدم و صورتمو آرایش کردم وقتی تو آینه خودمو نگاه می کردم باورم نمی شد این منم تا حالا اینقدر آرایش غلیظ نکرده بودم تازه با لباسای باز هم نبودم .  
شیرین: وای ترنم چقدر خوشگل شدی!! فکر کنم امشب یه شوهر ترک گیر بیاد .

گفتم: شیرین اذیتم نکن اون جوری میگی میترسم.  
از پله ها پایین رفتم و مهمونا یکی یکی میمودن.

به سمت میز چهار رفتم تا براشون کیک و قهوه ای که سفارش داده بودند ببرم. چهار تا پسر جوان خوشتیپ سر میز نشسته بودند و معلوم بود زندگی مرفهی دارن؛ وقتی وسایلا رو میز گذاشتم یکیشون بهم نگاهی انداخت تشکر کرد.

اما بعد هام نگاهش رو روی خودم احساس میکردم و نگاه های هوس آلود تنمو به لرزه انداخته بود .

اون شب بالاخره هر طوری بود گذشت و من خوشحال بودم بهم آسیبی نرسیده و از خدا تشکر کردم.

راهی یه رستوران دیگه بودیم برای پیدا کردن زینب اما دیگه نا امید

شده بودیم.

شیرین: اگه اینجام نباشه؟

گفتم: امیدوار باش، پیداش می کنیم.

وارد رستوران شدیم مثل همیشه.

شیرین: نیست ترنم.

اما یه گارسون بود که پشتش به ما بود. گفتم: باشه بزار برم روبه روی

این اگه نبود میریم. روبروش وایستادم تعجب کرد، اما این چشم های یک

دختر افغانی بود به زبون فارسی داد زد: شیرین... شیرین بیا ببین.

شیرین اومد وقتی همدیگرو دیدن اشک تو چشماشون جمع شد، شیرین

بغلش پرید. ومن اون لحظه بود احساس لذتی بردم که تاکنون تجربه

نکرده بودم چیزی که فراتر از عشق بود، اشک و لبخند اونها در واقع

صحنه ی دل انگیزی ایجاد کرده بود و نور عشق و امید تو فضا پخش

کرده بود. زینب حدود بیست و سه سال سن داشت، بعد از پیدا کردن

زینب به زهرا خانم زنگ زد و گفت احسان میاد مارو بر می گردونه

ایران.

یک هفته گذشت و من درگیر تصمیم بزرگی بودم؛ به ایران برگردم یا

نه...؟ اما تصمیم گرفتم ترکیه بمونم.

شیرین: ولی تو داری اشتباه فکر میکنی و یک روز متوجه میشی.

گفتم: نمی دونم شاید.

سرکله ی احسان هم پیدا شد، این مرد معما گونه که هیچ وقت نفهمیدم

چرا کار قاچاق انجام میده؟ ولی کی از این مرد قوی هیکل جرات داره سوال

پرسه؟ ومن امروز برای آخرین بار شیرین و زینب رو دیدم.

این روزها تنها مونده بودم. چند روز دیگه نوزده سالم میشه و من آینده

روشنی برای خودم تصور نمی کردم. مهمانی دیگه ای تو رستوران به پا

شد، بازهم اون جوان که تو مهمونی قبلی بود حضور داشت، نگاه های

سنگینش آزارم میداد. روپوشم لکه ی قهوه ای افتاده بود، از ترس اوکان

که غر بزنه که آبروی منو با این لباس کثیف بردی رفتم به اتاقم تا

عوضش کنم. در اتاق باز شد ترسیدم دیدم اون پسر جوان هست که از

بس زیاده روی کرده بود تو خوردن مشروب پاک عقلش رو از دست

داده و زل زده به من... قلبم به تپش افتاد... از خدا کمک میخواستم، زیر لب

همش خدا خدا کردم.

گفت: ترس باهات کاری ندارم، به سمتم نزدیک تر میشد که معجزه شد،

اوکان به دنبالم اومده بود پسره تا اونو دید فوری از اتاق خارج شد.

او کان بهش گفت: آقای گونایدین اینجا چیکار میکنید؟  
هول شده بود گفت: دنبال دستشویی بودم.  
او کان: دستشویی پایینه.

تا اینو گفت پسرک تند تند از پله ها پایین رفت.

او کان به من نگاهی کرد میدونستم که او میدونه میخواست چه اتفاقی  
ببوفته؛ اما به روی خودش نیارود و من هم چشمم پایین بود بعدش بهم  
گفت: ترنم کجا بودی ها؟

گفتم: آقا ببخشید اومدم تا... نداشت حرفمو ادامه بدم.

او کان: زودتر هر کاری میکنی انجام بده بیا پایین تا دو دقیقه دیگه نیای  
عصبانی میشم.

گفتم: چشم آقا.

وقتی از رفتن او کان مطمئن شدم، بغضم ترکیب با صدای بلند گریه کردم،  
نمی دونستم از خدا چه جویری تشکر کنم، فکر میکردم باهام قهره ولی الان  
فهمیدم دیگه باهم آشتی کرده اصلا اون قهر نکرده بود که آشتی کنه.  
قلبم مثل بلور شده بود ظریف و شکننده ولی زلال و شفاف.

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود مدام اشکان به ذهنم میومد، اما من  
دیگه به اشکان عشق نمی ورزم بلکه به عشق صادقانه ای که نسبت به اون  
داشتم حالا عشق می ورزم.

شب زمستانی بود برف می بارید، رستوران خلوت بود و به جز مردی  
که حدود سی و شش سال داشت و هر از گاهی به این رستوران میومد  
کسی نبود. او کان آماده میشد بره خونه و همه کارگرها رفته بودند به  
غیر از من، او کان مردی چهل خورده بود و تنها یک پسر داشت و هیکل  
متوسطی داشت چهره ی خوبی هم داشت. من و او کان جایی ایستاده بودیم  
که اون مرد می تونست صدامون رو بشنوه.

او کان: ترنم بعد اینکه مشتری رفت درو از پشت قفل کن یادت نره.

گفتم: چشم آقا امر دیگه ای نیست؟

نگاهی بهم کرد و بهم نزدیک تر شد، گفت: تا حالا دقت نکرده بودم اینقدر  
خوشگلی!

نمی دونستم چی بگم..

او کان: ترنم تو حیفی میتونی زندگی بهتری داشته باشی.

از این حرف او کان تعجب کردم این مرد عصبی و تند زبان چرا یک دفعه  
این طوری حرف میزنه؟!

او کان: دوست داری یه خونه کوچیک داشته باشی؟

لبخندی با ترس زدم گفتم: آره.  
او کان: من میتونم بهت کنم اما به چه شرطی؟  
نداشتم حرفش رو ادامه بده گفتم: چه شرطی؟ آقا اگه بگید شب روز کار  
کنم انجام میدم. خنده ی چندش آوری زد که حالمو بهم می زد .  
او کان: چطوری بگم... با من باش...  
خون دیگه تو بدنم جریان نداشت اخمام تو هم رفت. با تمام حرص  
گفتم: در مورد من چی فکر کردید؟  
باید محکم بودم ، انتظار همچین چیزایی رو داشتم و با قاطعیت گفتم: من  
دیگه یک لحظه اینجا نمی مونم.  
او کان: کجارو داری بری بعد دوسه روز بر میگردی میگی غلط کردم .  
حرفاش به قلبم آتیش میزد و میخواستم با دستام خفش کنم رفتم بالا زود  
وسایلم جمع کردم حتی از شدت سرما بمیرم بهتر از اینجاست . به در که  
رسیدم او کان گفت: دختر احمق نشو ..  
گفتم: آدم کثیف .  
زدم از رستوران بیرون با سرعت زیادی میرفتم خودمم نمی دونستم کجا  
میرم. پشت سرم یه صدایی شنیدم خانم تورو خدا یه لحظه وایستید برگشتم  
پشتم نگاه کردم دیدم همون مرد میانسالی که تو رستوران بود.  
تو نگاهش چیز بدی نبود وایستادم تا به من برسه معلوم بود پشت من  
دویده چون نفس نفس می زد وقتی رسید کنارم. گفتم: بله آقا کارتون چیه؟  
گفت: داره برف می باره هوا سرده، بفرمایید داخل ماشین من تا بگم  
مطمئن باش قصد بدی ندارم .  
نمی دونستم باید اعتماد میکردم یانه همین طور مونده بودم و نگاهش  
میکردم.  
گفت: به جون همسرم قصد بدی ندارم.  
قلبم آرام گرفت به سمت جایی که ماشین پارک بود رفتیم ، سوار شدیم.  
گفتم: خوب کارتون چیه؟  
گفت: نمی دونم از کجا شروع کنم ولی من ناخواسته حرف های شما و  
رئیستون شنیدم.  
گفتم: خوب که چی؟  
گفت: اینطور معلومه شما دختر خوب صادقی هستید و من به همچین  
آدمی نیاز دارم.  
گفتم: چرا خوب؟  
گفت: همسرم بیماره از سرطان رنج می بره و نمی تونه از بچه هام مراقبت

کنه .

گفتم: خوب واسه بچه ها تون پرستار بگیرید.

گفت: از بس هزینه ها بر نیام، همه ی داراییمو خرج درمان همسرم کردم.

گفتم: اینارو چرا به من میگی؟

گفت: من به یه نفر که جوان باشه، درستکار، پول زیادی هم نگیره نیاز دارم.

گفتم: من از کجا به حرفاتون اعتماد کنم؟

گفت: من خالد تاش هستم و سی چهار سالمه و دوازده ساله ازدواج کردم

و عاشق زحل هستم، حاضرم همه چیزمو بدم تا زحل یه لبخند بزنه

ولی چه کنم منم یه درآمد مشخص دارم، بعدش چون بچه هام دخترن

نمی تونم دست هر کسی بسپارم . یکیش چهارسالش اسمش سلین و اون

یکی شش ماهشه... اسم خوشگلشم پلینه .

نمیدونستم باید چی بگم ولی تو خیابان تو این سرمای شدید نمی تونستم

بمونم و ریسک کردم که همراهش به خونشون برم ولی از ترس سخته

می کردم .

خونشون یه خونه متوسطی بود نه بزرگ نه کوچیک وقتی در باز شد یه

دختر کوچولو پرید بغل خالد و گفت: بابایی میدونی از کی منتظرم؟ لبخندی

به روی دخترش زد، گفت: میدونم عزیز دلم.

خیلی وقت بود مزه ای خانواده یادم رفته بود و با دیدن این صحنه ها

بغض کردم، خالد منو به اتاق همسرش زحل برد.

زحل: سلام کجا بودی خالد؟

خالد: سلام عزیزم بیرون؛ برات هدیه آوردم..

زحل: لوس نشو بگو ببینم این دختر کیه؟

خالد: قراره از بچه ها مون مراقبت کنه.

زحل: آدم درستیه؟

خالد: آره ولی قاچاقی اومده اینجا.

زحل: مگه کجایی؟

خالد: ایرانیه.

زحل: خوبه .

خالد: نترس ترکی بلده و دختر خوبییه.

زحل برگشت به سمتم گفت: اسمت چیه دختر؟

گفتم: ترنم.....

زحل: اسم قشنگیه ...

کنار زحل یه بچه شیرخواره به خواب رفته بود، زحل خیلی لاغر و ضعیف

بود رنگ تو پوستش نداشت ولی آثار زیبایی فوق العاده توی چهره اش موج می زد دخترش سلین هم شبیش بود. یک اتاق به من دادن اما سلین کنجاو شده بود او مد پیشم وهی می پرسید...

سلین: تو برای چی او مدی خونه ما؟

گفتم: کوچولو او مدم که از شما مراقبت کنم.

سلین: یعنی تو پرستاری؟

گفتم: راستش نه ، تا حالا بچه بزرگ نکردم.

سلین: برم الان بابا میاد میگه چرا جات نیستی.

گفتم: کوچولو بابات آدم خوبی.

سلین: آره بابام خیلی مامانمو دوست داره اون روز تو بیمارستان مامان

حالش بد شد دیدم اشکاشو.

گفتم: باشه کوچولو حالا برو.

از خواب بلند شدم بعد از دو سال روی تخت خوابیده بودم وحس میکردم

خواب میبینم، به وضعم یه خورده رسیدم بیرون رفتم دیدم خالد صبحانه

رو آماده کرده همه اونجان.

زحل: خجالت نکش بیا.

یک لحظه مامانم رو تصور کردم که سفره رو زمین پهن کرده و قلبم رو

دوباره زندانی کردم تا فوران احساسات نشه.

یک سال از بودن من توی منزل خالد گذشت و من عاشق بچه ها شده

بودم مخصوصا پلین چون از شش ماهگی دست من بوده و زحل هر روز

ضعیف تر می شد و انگار میخواست این جهانو ترک کنه ؛ به من اعتماد

کرده بود و از خالد چه بگم از عشق این مرد به زنش ...تو خانه آنها

عشق واقعی را دیدم و هر لحظه به زحل محبت میکرد اگر چه آنچنان

توانایی مالی نداشت اما همه چیز را برای او فراهم میکرد من احساس

خوبی داشتم اما دلم بیشتر برای خانوادم و کشورم تنگ می شد.

خالد از سر کار برگشته بود بچه ها خواب بودند .

خالد: حال زحل امروز چطوره؟

گفتم: متاسفم همون طوریه.

چشم های خالد پر از غم بود و ترس از دست دادن زحل اذیتش میکرد

ومن واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم ،خالد با بچه های شیرین و معصوم

باید آماده ی این غمی که به زودی اینجا میآد بشن.شب شام زحل رو

بردم اتاقش.

زحل: بشین کارت دارم.

گفتم: چشم خانم.

زحل: میخوام برات بگم از گذشته از زندگی خودم ((راستش من قبل از ازدواج با خالد اصلاً نفهمیده بودم درست زندگی کردن یعنی چی و هر مدلی خوش میگذرونند... تقصیر خودمم هم نبود زندگی کردن تو یه خانواده ثروتمند منو مغرور کرده بود، از طرفی خالد هم اینقدر تو خوردن الکل مشروب زیاده روی میکرد که کسی حتی بهش کار نمیداد... دست سرنوشت مارو آشنا کرد و ما به هم علاقه مند شدیم و این علاقه روز به روز بیشتر شد و من با وجود مخالفت های خانوادم باهش ازدواج کردم خالد هر روز که می گذشت عوض می شد من هیچ وقت نخواستم تغییرش بدم چون تغییر دادن آدماسخته و بیهوده ولی اون به وجود عشق به من انگیزه پیدا کرده بود و تمام سعیشو میکرد که من لحظه ای از اینکه با اون ازدواج کردم پشیمون نشم))

باورم نمی شد که زحل چنین زندگی داشته و در تصور گذشته خالد و تصویری که اونو به عنوان انسان درست و شایسته ای میشناسم تضاد داشت! فهمیدم عشقی که خالد داشته باعث شده تمام تلاششو بکنه و تغییر کنه، حتی غیر خودش زحل هم رو تغییر داده، خوشحال بودم از اینکه من هم می تونم تغییر کنم.

به زحل لبخندی زدم: انسان کامل نیست.

خندید و گفت: من نفس های آخرمه، ازت خواهشی دارم.

گفتم: چی؟

زحل: مواظب بچه هام باشی میخوام کمکشون کنی که انسان درستی بشن و عشق رو قربانی هوس نکنن.

گفتم: چشم.

دیدم حالش داره بدتر میشه رفتم، خالد و صداش کردم که پیش زحل بیاد کنار تختش نشست و اشکاش سرازیر میشد و دستاش گرفته بود، زحل با لبخندی بر روی لبانش جهان را ترک کرد... خالد مثل دیوانه ها دستای اونو می بوسید و گریه میکرد، چشماش بی فروغ بودن انگار با مرگ زحل نور از چشمانش رفته بود.

چند ماهی از مرگ زحل گذشته بود پلین که به من عادت داشت زیاد چیزی حس نمی کرد ولی سلین که پنج ساله شده بود غمگین بود و خالد هم خودشو با کار سخت مشغول میکرد، دنبال این بودم که برام خالد اقامت بگیره اما جز ازدواج با کسی که اهل ترکیه باشه به من اقامت نمی دادن.

خالد یک شب منو صدا زد رفتم اتاقش دیدم نشسته و تمام لباس های زحل رو تختش، رفتم جلو سلام دادم.

خالد: سلام ترنم الان تو یک سال خونه ی مایی.  
گفتم: بله آقا.

خالد: بچه ها تورو دوست دارند و مخصوصا برای پلین مثل مادری.  
گفتم: من هم دوستشون دارم.

خالد: هر کاری میکنم که اقامت تورو بگیرم که راحتتر با بچه های بری بیرون همیشه. ترنم اینکارو میخوام به خاطر بچه ها و تو کنم اگه از پیشنهادم خوشتر نیمود میتونی قبول نکنی؟  
گفتم: چی آقا؟

خالد: من نمی تونم کسی رو برای ازدواج با تو جور کنم .  
گفتم: خوب که چی آقا؟

خالد: با من ازدواج صوری کن وبعد اینکه اقامت گرفتی جدا شو.  
نمیدونستم چی بگم از طرفی به بچه ها وابستگی پیدا کرده بودم و از طرفی حس میکردم با این کار به زحل خیانت میکنم.  
خالد: ترنم منم به همون فکر میکنم. نترس تو به کسی که کمکت کرده خیانت نمی کنی، مگه اون نخواست مواظب بچه هاش باشی با این کار هیچکس نمی تونه اذیتت کنه لبخندی زد ادامه داد: ترنم تو بیست سالت و من ۱۶ سال ازت بزرگترم ولی باور کن که به خدا قسم قصد من سوء استفاده نیست اگر بود نیازی به ازدواج نبود، فقط میخوام بهت کمک کنم در واقع به بچه هام کمک کنم .

از این همه صدق گفتار خالد حیرت کردم، انگار عشق زحل ازش انسان صادقی ساخته بود ؛ قدرت عشق واقعی رو تو زلال و شفاف کردن انسان ها دیدم...

گفتم: آقا هر چی شما بگید.

نفس عمیقی کشید گفتم: خوشحالم فکر بدی نکردی بهم اعتماد کردی.

من اتاقو ترک کردم و از اینکه اقامت میگیرم خوشحال بودم . خالد با هزار تا سختی مدارکی که برای گرفتن اقامت و ازدواج بود رو برام جعل کرد، اول میترسیدم که دستمون رو بشه و بفهمن مدارک جعلی هست ...

خالد هم از رفتاراش معلوم بود که کمی نگران هست ، یاد روزی که توی رستوران خدا کمک کرد و اوکان به موقع رسید میوافتادم...خدا اینبار هم کمکم کن...

من و خالد بالاخره با هر سختی شده ازدواج کردیم و بعد از گرفتن



اقامت خالد طبق حرفش گفت که الان بریم جدا شیم، اما من نمیدونم چرا نمیخواستم از اون جدا بشوم، هر دفعه بهانه ای میاوردم ولی اون هیچ بی احترامی نمیکرد و کم کم اون هم فراموش کرد... من به خالد علاقه مند شده بودم و کم کم بهش ابراز علاقه میکردم انگار نیاز به کسی داشتم و اونو تو خالد می دیدم؛ یک سال گذشت ولی می دونستم که تو قلبش هنوز زحل رو می پرسته و اصلا حسادت نمی کردم چون قلب جایگاه عشقه. خالد برای من شده بود شوهر، پدر و کسی که تکیه گاهم باشه، خونه بوی زندگی میداد و از صمیم قلب برای سلامتی خانواده ام دعا میکردم.

یک روز با بچه ها بیرون بودیم از جلوی سفارت ایران رد می شدم، هر موقع از آن محل رد می شدم احساس عجیبی داشتم؛ عده ای جوان جلوی در ورودی ایستاده بودن کنجکاو شدم که ماجرا چیه! نزدیکتر رفتم و به فارسی گفتم: شما اینجا چیکار میکنید؟

دختر: شما ایرانیئید؟

گفتم: بله.

دختر: فراره ما به مسابقات دانشجویی اعزام شیم.

خدایا ای کاش پدرم بود تا میدید دانشگاه چه انسان های شایسته ای رو هم تربیت میکنه قلبم از شدت ذوق به تپش افتاده بود و به کشورم افتخار می کردم.

دختر بهم نگاه کرد گفت: خانم حالتون خوبه؟

گفتم: بهتر از این نمیشم، تمام تلاشتو بکن، محکم باش انسان های زیادی هستن که به امثال شما نیاز دارن، فراموش نکن تحصیلات یک دلیلش برای اینه که انسان شایسته تری بشی.

دختره از شدت احساسات من تعجب کرده بود منو بغل کرد گفت: هیچ وقت توصیه تون فراموش نمی کنم.

لبخندی به روش زدم، باخوادم گفتم: خدایا ازت ممنونم. با خوشحالی از اونجا دور شدم و راهی خونه؛ تصمیم گرفتم دوباره درس بخونم...

بچه ها خوابیده بودند روبه خالد کردم گفتم: من میخوام درس بخونم.

اولش مبهوت به من نگاه کرد، گفت: چی؟

گفتم: درس بخونم.

خالد: فکر نکنم با دوتا بچه از پشش بر بیای.

گفتم: خالد خواهش میکنم از پشش برمیام.

خالد: باشه ولی حواست به بچه ها باشه.

گفتم: باشه خالد تو خیلی خوبی... از این حرفم کمی سرخ شد و خندید... جشن فارغ التحصیلی بود، خالد به همراه بچه ها به جشن اومده بود. وقتی خالد و من کنار هم نشستیم دوستانم از اختلاف سنی ما تعجب کردند! ولی برام اهمیت نداشت، خالد اینقدر قلم رو از عشق پر کرده بود که اصلا متوجه این اختلاف سنی نشده بودم، اما نمی دونم چرا لذت مادر شدن رو هنوز نمی تونستم بچشم شش سال گذشته بود.

سلین دختر پخته ای شده بود با اینکه یازده سالش بود و پلین هشت ساله این روزها آرامش داشتم ولی نبود خانوادم آزارم میداد خالد چند باری پیشنهاد داد که بریم ایران و من خانواده ام رو ببینم ولی من قبول نمی کردم من نمی تونستم هنوز خودم رو ببخشم.

خالد: ترنم خوبی نمیدونم چطوری بگم؟

گفتم: چی شده خالد چرا اینقدر مضطربی!

خالد: من ورشکسته شدم باید مغازه رو بفروشم بدم به طلب کار.

گفتم: وای... جدی میگی؟

گفتم: نگران نباش حالا یه فکری می کنیم.

یک ماه گذشت و خالد بیکار بود من با خالد صحبت کردم از این به بعد من هم برم سرکار.

من تو دفتر یک وکیل کار پیدا کردم البته به عنوان کمک کار با اینکه حقوق خونده بودم ولی خوب طبیعیه که هیچ کس به یک وکیل تازه کار مراجعه نمی کنه بعدش من جایی نداشتم که دفتر بزنم.

خالد میان سالی رو رد میکرد و میدونستم برهه ای سخته و این شکست خیلی آزارش میده اما بهش امید می دادم که همه چی دوباره درست میشه؛ فعلا سرکار موقتی رفته بود...

مشغول مرتب کردن پرونده ها بودم که موبایلم زنگ خورد.

گفتم: الو بفرمایید.

پشت خط: ببخشید خانم ترنم تاش.

گفتم: بله خودم هست.

پشت خط: ببخشید شوهر شما تصادف کرده بیاید بیمارستان.

آروزی میکردم که اتفاق بدی نیفته باشه از رئیسم اجازه گرفتم راهی بیمارستان شدم بعد از پرس وجو فهمیدم خالد فوت کرده... حسی نداشتم... دوباره تنها شدم... خالد رو از دست دادم اما به خاطر بچه ها باید قوی باشم، چشمانم سیاهی رفت و ناگهان روی زمین افتادم.

روی تخت بودم سرم بهم وصل بود خواستم بلند شم که پرستار گفت: یه

خورده ضعف کردی.

با چشمان حیرت زده ای نگاهی بهش کردم گفتم: قبلا مقاومتر بودم ولی نمی دونستم سن زیاد بشه آدم ضعیفتر میشه الان خالد رو درک میکنم که شکست باهاش چیکار کرد، پرستار لبخندی بهم زد گفت: شاید ولی مبارکه ... گفتم: چی مبارکه؟

پرستار: احوالاتون نشون میده که بچه دارید.

گفتم: فکر نکنم من بچه دار نمی تونم بشم، الان مهمتر برم سراغ شوهرم. خاکسپاری خالد در سکوت محض بر پا شد.

هفت روز از مرگ خالد گذشته بود سر خاک خالد نشستم بچه ها ازم دور بودند و با خالد درد دل میکردم، میگفتم خیلی نامردی... تو زحل رو بیشتر دوست داشتی من هیچی... این دو تا دختر چی؟ اما خیالت راحت تمام سعیم رو میکنم که بهترین زندگیو براشون درست کنم.

به نیروی خداوند اعتقاد داشتم، تسلیم نشدم و من واقعا احساس بارداری داشتم و به پزشکم مراجعه کردم و پزشک هم تایید کرد. شب ها به این فکر میکردم با سه تا بچه چطور تک و تنها از پس زندگی خودم میخوام بریام... با اینکه حامله بودم تا هشت ماهگی سرکار رفتم و از رئیسم خواستم شش ماه بهم مرخصی بده و دوباره سرکار برگردم.

بهار بود هوای بسیار دل انگیز دخترا منتظر عضو جدید خانواده بودند انگار این پسر میخواست جای خالی خالد رو پر کنه، سلین با اراده ی عجیبی به تحصیلات خودش ادامه میداد و اون میدونست من مادر واقعیش نیستم، اما پلین نمی دونست، ولی هر دوشون بهم می گفتند (مامان).

داشتیم سریال تماشا میکردیم ناگهان دردم گرفت وای چه احساس فوق العاده ایه مادر شدن، اون لحظه ها دلم برای مامانم پر می کشید داد زدم: مامان سلین گوشه ی رو برام بیار.

توی شب بهاری پسر دنیا اومد و با دنیا اومدنش من و خواهرام امید جدیدی تو دلمون زنده شد و به اصرار سلین اسمشو آراس گذاشتیم. غم مخارج من آزار میداد با اینکه صرفه جویی میکردیم، روزها می گذشت آراس خیلی شبیه من بود و بلاخره شش ماه گذشت باید سرکار بر می گشتم تازه پس اندازم هم ته کشیده بود.

با سلین در مورد موقعیتمون صحبت کردم وازش خواستم موقع هایی که سرکار هستم از آراس مواظبت کنه، دلم برای سلین می سوخت اما مجبور بودم.

سه سال گذشت من سی ساله شده بودم دو جا کار میکردم و حقوق

بیشتری داشتم و از نظر مالی برا مایحتاج روزانه مشکلی نداشتیم ولی بازهم مشکل مالی داشتیم.

از سر کار برگشته بودم، سلین: سلام مامان امروز خیلی خسته شده ای. گفتم: سلام، هی بگی نگی.

آراس اومد بغل من نشست، پلین از اتاق بیرون اومد گفت: مامان خودتو اینقدر اذیت نکن.

لبخندی به روش زدم گفتم: این چه حرفیه کار کردن برا شما اوج پرستش خداست.

این روزها بیشتر به تحصیلات سلین اهمیت میدادم و کوچک ترین وقتی که پیدا میکردم بهش کمک میکردم.

یک روز تو دفتر، آقایی به نام کوشکان، به رئیس مراجعه کرده بود وقتی آقای کوشکان از اتاق رئیس بیرون اومد غمگین بود ناخودآگاه ازش پرسیدم: چی شد قبول نکرد؟

گفت: نه اما اگه پول داشتم دستمزد خوبی میدادم قبول میکرد.

گفتم: رئیس عادت نداره ریسک کنه احتمالا پرونده شما احتمال بردش کم بوده.

آقای کوشکان با چهره ای محزون گفت: اگه نتونم کاری کنم تمام دارایم از دست میدم و بچه هام آواره میشن.

باید چیکار میکردم من یک وکیل بودم، احساسی از نوع هم دوستی از عمق قلبم صدام زد؛ گفتم: اگه بخواید من میتونم کمکت کنم؟

گفت: تو که وکیل نیستی؟

گفتم: آقا من حقوق خوندم.

گفت: پس چرا اینطوری! چرا دفتر نداری؟

گفتم: به خاطر مشکلات خاص خودم بعدش من میتونم از شما پولی دریافت نکنم.

مرد خندید گفت: باشه من که دارم اموالمو از دست میدم امتحانش ضرری نداره.

من خوشحال بودم که بالاخره اولین پرونده ی زندگیمو به دست آوردم ...

سلین: مامان اگه رئیسست بفهمه ممکنه اخراجت کنه!

گفتم: برای چی من که کار بدی نکردم؟

سلین: ممکنه احساس کنه از سر لیج با اون قبول کردید.

گفتم: نه من فقط میخوامستم به اون آقا کمک کنم.

آراس بهم نزدیک میشد با زبون شیرینش میگفت: مامان منو بغل کن.

بغلش کردم و موهایش نوازش میکردم و اون زیر دست من خودش لوس میکرد تا محبت بیشتری بهش کنم.

سلین: ولی مامان مواظب باش.

گفتم: چشم، از اوضاع درست چه خبر؟

پلین: مامان اوضاع درس سلین خوبه، مال من افتضاحه!!

گفتم: چرا پلین؟

پلین: راستش من به موسیقی بیشتر علاقه دارم.

گفتم: باشه ولی باید درستم بخونی.

پلین: چشم مامان. اومد بغلم کرد، من و آراس تحت فشار قرار گرفتیم ..

پلین: مامان اگه پول دستت اومد قول میدی برام پیانو بگیری؟

گفتم: بگو چرا اینقدر خودت لوس میکنی! باشه اگه تونستم... چقدر خوشحال

شد و تو دنیای کودکی خودش غرق شد ولی من بیشتر مراقب سلین

بودم، اون دیگه چهارده، پانزده سالش شده بودم و داشت دوران بلوغش

رو طی میکرد، باید کمک اش میکردم این دوره رو با امنیت و شادی سپری

کنه. خدایا چقدر دلم برای پدر و مادرم و افسون تنگ شده، یاد روزهای

دوره ی کودکی و نوجوانی، برای نگین، اون حرفای مسخره اش، برای شیرین،

اون چشم های بادامی شکلش ... ولی من خودم اینجا طوری درگیر بودم

که لحظه ای برای استراحت خودم نمی افتاد. پاییز بود هوا بارونی بود،

من تو راه دادگاه بودم با موکلم و همه من رو ناامید کرده بودند، هیچ

امیدی به پیروزی پرونده ی کوشکان وجود نداره، اما من با تمام قدرت

پیش می رفتم و بالاخره تونستم ثابت کنم که اموال آقای کوشکان برای

خودشه و من پیروز شدم؛ دوباره حضور خدا رو هم حس کردم که هنوز

مواظب منه، تو سالن ایستاده بودم آقای کوشکان نزدیک شد.

آقای کوشکان: نمی دونم چطور از شما تشکر کنم ولی من باید به شما

دستمزدی بدم.

گفتم: قرارمون یادتون رفته من اون موقع گفتم پولی نمیگیرم.

کوشکان: اون موقع فکر میکردم دارائیم از دست میره و اینو دور از انصاف

میبینم که به شما دستمزدی ندم.

نگاهی بهش کردم گفتم: من حقوقی نمیخوام ولی شما به جاش میتونید

بهم کمک کنید.

کوشکان نگاه متعجبانه ای کرد گفت: چه کمکی؟

گفتم: من میدونم شما به ملک تجاری داخل شهر دارید برای یه مدت با

اجاره کم بدید تا بتونم دفتر بزنم.

مدتی سکوت کرد و من احساس کردم شاید قبول نکنه.  
کوشکان: باشه قبول.

یک سال دیگر از عمر من گذشت و دیگر برای خودم کار میکردم وضع زندگیمون بهتر شده بود ولی همچنان در حد مایحتاج روزانه. سلین و پلین باهم دعواشون شده و پلین به اتاق رفت در محکم بست تازه از سر کار اومده بودم، گفتم: چی شده باز جنگ راه انداختید؟ سلین: هیچی اصلا شما را درک نمی کنه.

گفتم: خوب مگه چی شده؟

سلین: میکه چرا مامان واسم پیانو نمیگیره، قول داده بود. باید درست میکردم وضعیت رو، گفتم: آراس کجاست؟ سلین: خوابیده.

رفتم پیش پلین کنارش رو تخت نشستم اشکاشو پاک کردم.

گفتم: دختر کوچولوی من داره گریه می کنه اونم فقط به خاطر پیانو؟ پلین: مامان قضیه پیانو نیست شما قول داده بودید...

گفتم: حق با تو هس... ببخش نتونستم بخرم هزینه ها اجازه این کارو نداده ولی ماه آینده هر طور شده برات میگیرم.

روبهم کرد: مامان تو بهترینی.

گفتم: ولی خوب به حرفام توجه کن.

پلین: باشه مامان.

گفتم: زندگی همیشه طبق خواسته ی تو نمیگذره. گاهی اوقات باید قید خیلی چیزها رو بزنی.

خندید گفتم: سر از حرفات در نیاوردم.

گفتم: منم هم سن تو بودم سر از حرف مامان، بابام در نیاوردم.

هر دو باهم خندیدیم. آراس بغلم خوابیده بود به حرفایی که به پلین زده بودم فکر میکردم.

اضطراب شدیدی داشتم، سلین امروز باید امتحان ورودی به کالج رو میداد ولی من بیشتر از اون استرس داشتم، سعی میکردم بهش منتقل نکنم ولی خوب الان که مادرم درک میکنم مادر خودم بعد از اتفاقی که در مورد من افتاد چه زجری کشید. اما سلین بدون اطلاع من یک امتحان دیگه ای میخواست بده اون هم ورود به کالج مدیریت، اونم هم کشور آمریکا... دوماه گذشت من امروز سرکار نرفته بودم و پلین، آراس باهم بودیم اما سلین با دوستاش یه گردش علمی رفته بودند.

زنگ خونه رو زدند پست چی بود نامه ای آورده بود وقتی نامه رو باز

کردم تعجب کردم و خیلی عصبانی شدم چون نامه پذیرفته شدن سلین تو رشته مدیریت یکی از کالج های آمریکا بود من فقط منتظر سلین بودم تا بدونم چرا اینکار رو کرده .

پلین: مامان چی شده چرا اینقدر عصبانی ؟

گفتم: بزار سلین بیاد؛ آره .

پلین: مامان چی شده ؟

این اولین بار بود که به طور جدی با فرزندم اختلاف داشتم و به یاد اختلاف هایی که با پدر، مادرم داشتم می افتادم میخواستم از فرزندم مراقبت کنم اما چطور ! نکته مثل پدرم، دخترم رو اجبار به کاری کنم که دوستش نداره مدام فکر میکردم که چطور باید با سلین برخورد کنم اما واقعا نمی دونستم...

سلین بغلم کرد اما من اخم کرده بودم و پلین و آراس میخواستند به سلین متوجه کنند من اصلا حالم خوب نیست، بدون هیچ مقدمه ای نامه رو بهش نشون دادم .

سلین: مامان میخواستم بهتون بگم ولی میدونستم مخالفت می کنی .

گفتم: میدونستی برای چی امتحان دادی؟... گریه اش گرفت گفتم: گریه نکن جوابمو بده.

من من کنان گفتم: دوست دارم به شما کمک کنم، همش به خاطر ما کار می کنید.

گفتم: این چه ربطی به دانشگاه تو آمریکا داره؟

با اشکی که از چشماش می اومد گفتم: ربط داره میخوام پیشرفت کنم.

گفتم: به هر حال من اجازه نمیدم.

سلین: ولی...

گفتم: بحثو تموم کن.

دو روزی بود سلین ناراحت بود، باهم حرف نمی زد، من فقط نگرانش بودم؛ به زحل و خالد قول دادم که مواظبشون باشم سلین با دختر خودم هیچ فرقی نداشت دوستش داشتم بیش از حد بهش وابسته بودم از طرفی فکر میکردم اگه بره من کمک دستی نداشته باشم، از طرفی به کله ام می زد ماهم همراهش بریم اما من تازه تو استانبول به عنوان یک وکیل خوب شناخته شده بودم، سی و پنج ساله شده بودم و از تجربه ی جدید می ترسیدم واقعا، خیابان ها رو قدم میزدم که ناگهان چشمم به مردی افتاد که احساس میکردم که می شناسم، وقتی دقت کردم دیدم احسانه! به سمتش رفتم گفتم شاید خبری از زهرا خانم، شیرین داشته باشه سلام

کردم...

نگام کرد گفت: شما رو نمی شناسم.

گفتم: من ترنم، همونی که با شیرین از مرز رد کردید.

گفت: وای خدای من چقدر تغییر کردید!

تو پارک روی نیمکت نشستیم. گفتم: از زهرا خانم چه خبر از شیرین؟

آهی کشید گفت: پس معلومه خبر ندارید؟

گفتم: از چی آقا احسان؟

احسان: چطور بگم، ولی زهرا خانم و پسرش هر دو فوت کردند چند سال

میشه..

بغضی از دلتنگی و تاسف بابت مرگ گلومو فشار داد گفتم: زینب و شیرین

پس چی؟

احسان: اونطور که من میدونم زینب با یه افغانی ازدواج کرده تو ایران، اما

شیرین برگشته افغانستان.

گفتم: چرا برگشته؟

احسان: دیگه اینو نمیدونم.

زمان و زندگی چه راحت ما انسان ها از کسانی که دوستشون داریم جدات

میکنه و ما رو به فراموشی عادت میده، اما با مرگ زهرا خانم ترسی تو

دلم زنده شد از خدا خواستم که پدر مادرم سال های سال زنده باشن،

قلبم از ترس اینکه نکنه اتفاقی برا اونا هم بیوفته داشت از کار میوفتاد،

هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم.

احسان: خودتونو آزار ندید زندگی همینه.

گفتم: فکر میکردم این زندگی منه که پر از سختیه!

احسان: همه ای آدمها نظرشون در مورد زندگی خودشون اینه، ما آدمها چون

تو دایره ی زندگی خودمون محدودیم فکر میکنیم هیچکی به اندازه ما

گرفتاری نداره.

گفتم: نمی دونم شاید حق با شماست.

من سوالی که اون موقع ها جرات نداشتم بپرسم احساس کردم الان میتونم

بپرسم. گفتم: میتونم از زندگی شما بپرسم؟

احسان: میخوای بدونی برای چی؟

گفتم: شاید بهتر درکتون کنم.

احسان: من از خانواده ی ثروتمندی بودم، تا اینکه یکی از دوستام برام کتاب

شعر مولانا بهم هدیه داد و من از اون به بعد علاقه مند به ادبیات ایران

شدم و تصمیم گرفتم ادبیات فارسی بخونم به هر حال با مخالفت های



خانوادم رفتم... من دختری رو دوست داشتم اون موقع ها اسمش نباخت بود، عاشقش بودم اما اون میخواست غیر قانونی به فرانسه بره، به من هم میگفت باهم بریم اما من تو ترکیه هیچ مشکلی نداشتم آخه.. تا اینکه شنیدم با یک قاچاقچی رفته و توسط همون قاچاقچی کشته شده؛ از اون به بعد تصمیم گرفتم قاچاقچی بشم کم کم اون دید گاهو از دست دادم و از درآمدش استفاده کردم و شد حرفه ای من .

گفتم: پس از کجا زهرا خانم میشناختید؟

احسان: واسه کاری رفته بودم افغانستان، شوهر زهرا خانم بهم پول وسوسه کننده ای داده بود که من اونا رو از مرز افغانستان رد کردم، ولی تو مرز به خاطر اشتباه من شوهر زهرا خانم توسط مرزبانان کشته شد و من همیشه خودمو مقصر میدونستم و خودم مدیون زهرا خانم می دیدم و تصمیم گرفتم هر طور شده یه روز جبران کنم و بقیه رو خودت میدونی، راستش از کارای که کردم پشیمون شدم بعد از اینکه زینب و شیرین رد کردم دست از این کار کشیدم و نفس راحتی کشیدم.

گفتم: راستی که آید کجی ها رود.

لبخندی بهم زدیم و جدا شدیم، تصمیمم رو در مورد سلین گرفتم؛ همراهش میرم، ازش برای آینده ای که دلش میخواد حمایت کنم و من هم دوباره از نو شروع میکنم، یاد روزهایی افتادم که هیچ آینده ای برای خودم نمی دیدم اما الان از عمق وجودم خدا رو سپاسگزاری میکنم و در برابر قدرت خدا خودم رو خیلی حقیر دیدم و این بار ازش خواستم فقط یک بار چهره ی زیبای خانواده ام رو ببینم .

سلین: مامان کاش خونه رو نمی فروختیم .

گفتم: اشکال نداره .

پروازمون فردا بود تمام کارها از جمله اقامت و چیزهای دیگر رو انجام داده بودیم، تو واشنگتن یه خونه کوچیک تونستیم بخریم من به امید سلین، به پلین و آراس سختی داده بودم.

شب تو هتل بودیم تا فردا صبح عازم بشیم قلم دوباره به تپش افتاده بود، همه مون استرس داشتیم و من تجربه جدیدی به زندگیم اضافه می شد. پلین چهارده ساله شده بود و تو موسیقی پیشرفت کرده بود، مثل خالد بلند قد بود اما آراس من هشت ساله شده بود پسر آرومی بود و انگار با آرام بودنش به ما آرامش عجیبی میداد...

خانم تاش ما باید این پرونده رو به نتیجه برسونیم .

گفتم: بله حق با شماست آقای جکسون.

چهار سال از اومدن ما به آمریکا گذشته بود و من دفتر و کالت خودمو راه انداخته بودم و سلین تحصیلاتشو تموم کرده بود و به عنوان مدیر مالی تو یه شرکتی کار میکرد، پلین با خواننده ها کار میکرد و موسیقی ترانه ها رو به عهده داشت و دانشگاه موسیقی می خوند و آراس هم مشغول تحصیلات بود و دوستانی هم پیدا کرده.

جکسون: خانم تاش صدامو میشونید، کجا رفتید؟

گفتم: هیچی فقط ذهنم مشغوله.

جکسون: بهتر برید خونه استراحت کنید.

من چون مسلمان بودم خوب طبیعتا حساس بودم به بچه هام چیزایی یاد داده بودم و از این بابت احساس آرامش داشتم اما این روزها سلین درگیر یک رابطه عاطفی شده بود و من حس میکردم که پسره سلین رو دوست نداره اما از دور مواظبش بودم که ضربه ی بدی نخوره و راهنمائیش میکردم؛ دوست داشتم خودش به این نتیجه برسه اما این روزها مشکل من سلین نبود اون دختر عاقلیه. یاد مامان و بابای خودم افتادم، حالا که خودم بچه دارم متوجه میشم چه مسئولیت بزرگیه و گاهی واقعا هدایت کردن سخته؛ پلین رو به مشروب آورده بود و ما هر روز بحث داشتیم. پلین: مامان تورو خدا بس کن.

گفتم: تو این همه استعداد داری خرابش نکن.

در اتاق رو کوبید رفت تو اتاق. درمانده شده بودم باید چیکار میکردم صدای موسیقی تو خونه پیچید باز پشت پیانو نشست، همون پیانویی که من براش خریدم.

آراس: چرا پلین اینطوری میکنه؟

گفتم: چیزی نشده.

چهره های خالد و زحل روبه روم تصور می شد که نتونستم از امانتشون مراقبت کنم تصمیم گرفتم یه مدت کاری به کارش نداشته باشم.

سلین از کار برگشته بود رو میل نشست گفت: سلام مامان چیزی شده؟

گفتم: سلین نمیدونم چیکار کنم؟

سلین: باز پلین! با صدای بلند داد زد گفت: به جهنم بزار زندگی خودشو آتیش بزنه.

دستاشو گذشت رو زانوم گفت: مامان اذیت نکن خودتو، درست میشه همه چی اون شما رو دوست داره خودش میاد ازت کمک میخواد.

لیخندی بهش زدم گفتم: مطمئنی سلین؟

سلین: آره

تمام شب خوابم نمی برد من به این خواب نبردن ها عادت داشتم ، یاد گذشته می افتادم که چطور خالد شد برا من تیکه گاه ، یاد روزهایی که با اشکان حرفای عاشقانه میزدیم ، به داود که من بخشیده یا نه؟ اون روزی که تو ترکیه من و شیرین آواره خیابان ها بودیم اما چرا در برابر مشکل فرزندم تسلیم شدم! من هیچ وقت پلین رو سرزنش نکردم که چرا رو به مشروب آورد ، یک مقدار هم من مقصر بودم زیادی درگیر کار شدم . وقتی تو دادگاه برای دفاع از موکلم می رم با تمام وجودم تلاش می کنم که حق رو به جا بیارم ، نه من عزیز ترین کسم رو نجات میدم ...

نمیدونم چرا حس می کردم دیگه وقتشه به ایران بگردم ، سی نه ساله شده بودم چیزی تو قلبم می گفت: برگرد تا دیر نشده حسی بود افتاده بود به جونم و اذیتم میکرد .

داشتم لباسامو می پوشیدم جلوی آینه و ایستاده بودم دوباره خودمو دیدم ... گذشت زمان تو چهره ام مشخص بود ، چقدر شکسته شده بودم : من غرق افکار می شدم از اتاق بیرون اومدم بچه ها آماده بودند : سلین ، شرکت - پلین ، دانشگاه و آراس برای مدرسه ... لبخندی به روشون زدم ، عاشقانه نگاهشون می کردم ...

جکسون: خانم تاش این روزا حالتون خوب نیست؟

گفتم: نمیدونم درگیرم با خودم، دلم مسافرت میخواد .

جکسون: شما دلتون مسافرت نمیخواد ، دلتون هوای وطن داره .

گفتم: منظورتون چیه؟

جکسون: آدم وقتی سنش بالا میره بیشتر به گذشته فکر میکنه .

گفتم: آره همش فکرم درگیر گذشته هست .

جکسون: چرا یه سفر نمیرید ایران؟

اما من می ترسیدم که از واکنشی که افراد بهم خواهند داشت ، اما حق با آقای جکسون بود ، دل من هوای وطن داره ... دائم به اخبار ایران گوش می کردم و تصمیم گرفتم به ایران برم حالا هر اتفاقی بیوفته ...

سر میز شام بودیم بچه ها بشینید ، یک دقیقه باهاتون کار دارم .

سلین: مامان چی شده؟

پلین: مامان اگه میخوای به من گیر بدی من برم؟

گفتم: نه ، راستش من میخوام به ایران برم شمارو هم ببرم .

سلین: جدی میگی؟

پلین: من پایه ام!!

آراس: منم موافقم .

بچه ها بهم انگیزه دادند قرار شد ماه بعد که تو ایران تابستونه اولای تیر بریم.

در اتاق به صدا اومد، گفتم: بله .

سلین بود گفتم: چی شده؟

کنارم نشست سرش گذاشت روشونه ام اشکاش لباسمو خیس کرد، دیوانه شدم که برای چی گریه می کنه؟ منتظر بودم خودش حرف بزنه.

سلین: مامان شما کسی رو واقعا دوست داشتید؟ کسی که حاضر باشید جونتون رو بهش بدید؟ مامان دلم شکسته.

گفتم: نیکل؟...

این دفعه هق هق میکرد، طوری که منم خواستم گریه کنم روبه رو بهش شدم با دستام اشکاشو پاک کردم، گفتم: دخترم میدونم ناراحتی، دلت شکسته، دخترم اشتباهی که من کردم نکن؛ راستش من هم نتونستم بجنگم فرار کردم فکر کردم با فرار میتونم با این غم که تو دلمه مقابله کنم، اما الان ترسو گذاشتم کنار، بر می گردم ایران. عشق هدیه ای هست که از طرف خداست؛ آگه نیکل خواسته هدیه اش رو به خدا پس بده بزار بده، چون خدا عشقو فقط یک بار هدیه میده، ولی تو هدیه خودتو محکم نگهش دار، تا به موقعش به یکی که لایقه بدی، فقط بدون ما دوست داریم .

خم شد سرش رو زانوم گذاشت موهاش نوازش کردم و به لحظه هایی که اشکان گفت: دیگه نمیخواد باهام ازدواج کنه فکر میکردم.

مدتی بعد دیدم خوابش برده و به چهره ی معصوم و زیباش نگاهی کردم و براش عشقی واقعی آرزومند شدم .

چند روز مونده به پروازمون و من قلبم به شدت درد میکرد باور نمی کردم که بر می گردم ایران از طرفی پلین هم تو مشروب زیاده روی میکرد و سلین هم به سراغ پلین رفته بود ولی روز به روز بدتر میشد . صدای موسیقی از اتاق پلین میومد و ما مثل همیشه میدونستیم باز مشروب خورده تو خودش نیست انگار چیزی توی وجودم آتیش گرفت، بی توجه به سلین و آراس سمت اتاق پلین رفتم صدای قدم های خودم تو مغزم می پیچید، پلین وضع درستی نداشت بهش نزدیک شدم و اون متوجه من نبود کنترلم رو از دست دادم و برای اولین بار به اون صورت نحیفش سیلی زدم به خودش اومد بغض کرد و الان بود که منفجر بشه، سلین مواظب آراس بود که وضعیت خواهرشو نبینه دست پلین رو گرفتم و کشیدمش، میگفتم: مامان چیکار میکنی؟

خودم نمیدونستم چیکار میکنم با صدای بلند گفتم: سلین سوئیچ رو بده.  
سلین: چی؟

گفتم: نمی شنوی سوئیچ ماشین.  
سلین: مامان میخوای چیکار کنی؟  
گفتم: نترس نمی کشمش.

پلین وحشت کرده بود با آنچنان شدتی دستشو می کشیدم که اگر کسی می دید فکر میکرد چه اتفاقی افتاده، اما من به عنوان مادر نمیذارم فرزندم خطاش رو ادامه بده.

پرتش کردم تو ماشین درا رو قفل کردم که ازمایشین نره بیرون.  
پلین هی سوال میکرد مامان میخوای چیکار کنی و من سکوت کرده بودم خارج از واشنگتن محلی میشناختم که برای بی خانمان ها بود به سمت اونجا می رفتم وقتی رسیدیم گفتم برو به اون ساختمان خودش فهمید اینجا کجاست...

بالاخره بغضش ترکید گفت: مامان ببخشید.

گفتم: من مهم نیستم، فکری به حال خودت کن.  
پلین در حال گریه: منو اینجا تنها نذار.

گفتم: من جای تو بودم زندگیمو خراب نمی کردم.

پلین: یعنی چی مامان؟

گفتم: من کسی ام که زندگیمو از لجن به اینجا کشوندم اما تو داری برعکس زندگیو به لجن تبدیل می کنی.

گفتم: خداحافظ.

سوار ماشین شدم ولی ماشینو تو حیاط ساختمون پارک کردم، جایی که پلین نبینه فقط میخواستم بفهمه وضعیت مشروب خوری آخرش اینجاست و از دور بدون اینکه پلین بفهمه مواظبش بودم به سلین هم زنگ زد و گفتم امشب خونه نمیایم...

صبح شده بود رفتم سراغ پلین تو انبوهی از جمعیت خوابیده بود نمیدونستم کار درستی کردم یانه، دستاشو آروم گذاشتم تو دستام بوسیدمش و تو دل خودم گفتم: عزیزم تو دست من امانتی هم از طرف خدا هم از طرف پدر مادرت.. باید تورو به بهترین وجه پس بدم. چشماشو آروم باز کرد نگاهش به نگام افتاد منو تو آغوش گرفت گفت: مامان...

گفتم: جان مامان عزیز دلم.

پلین: شب خیلی سختی بود، حتی سخت تر از روزی که بابا خالد رفت، چون اون موقع تورو داشتم.

لیبختی به روش زدم گفتم: پاشو حالا بریم دخترم.  
 فردا ساعت چهار صبح پروازمون بود و من دیگه از شدت شوق داشتم میمردم  
 و بچه‌ها سعی میکردن منو آرام کنن.  
 من و سلین تو یک ردیف بودیم و آراس و پلین ردیف پشت ما و سلین دائما  
 مراقب حال من بود.

وقتی تهران رسیدیم باورم نمی شد، انگار تهران با بزرگ شدن من بزرگ  
 شده بود، بچه‌ها با تعجب نگاه میکردند به هر حال به کشور مادرشون  
 اومده بودند مخصوصا آراس برایش جالبتر بود اما سلین هنوز غمگین ماجرای  
 عاطفیش بود.

گوشی سلین به صدا آمد تو تا کسی بودیم به سمت هتل میرفتیم.  
 سلین: الو.

پشت خط: الو سلام، جکسون هستم.

سلین: سلام خوب هستید، اتفاقی افتاده زنگ زدید؟

جکسون: یه اتفاق فوق العاده خوب.

سلین: چی شده!؟

من به حرف های سلین گوش می کردم ولی نمی فهمیدم چی میگن.

جکسون: خانم تاش ... خانم تاش جزو ده و کیل برتر جهان شده!

سلین دیدم که از خوشحالی داشت پر پر میشد داد زد گفت: جدی میگید؟؟

جکسون: آره فعلا من برم کلی کار ریخته سرم خبرنگارا تو دفتر خانم تاشند و  
 از طرف من بهشون تبریک بگید.

سلین محکم بغلم کرد و من داشتم دیوانه می شدم که چه اتفاقی افتاده!

گفتم: چی شده؟ چرا اینقدر خوشحالی؟

سلین: مامان بایدم خوشحالم باشم.

آراس و پلین هم مشتاق بودند. آراس: بگو چی شده دیگه اه.

سلین: مامان ... جزو ده و کیل برتر جهان شده.

من شوکه شدم، پلین و آراس از شوق هورا کشیدن.. راننده که ترکی بلد نبود

نمی دونست این همه خوشحالی برای چیه، اما ما رو همراهی کرد و یه آهنگ

گذاشت که من یاد خاطرات دور انداخت من چیزی نمی گفتم باورم نمی شد،

من، ترنم.. جزو ده و کیل برتر جهان شدم! جزو امور محال بود... یه لحظه

آرزو کردم کاش الان بغل مامانم بودم و با صدای بلند گریه میکردم تا منو

بیخشه، جالبه اینه من تو کشور خودم این خبر رو شنیدم قلبم شروع به درد

کردن کرد، اما این قلب نباید از کار بیوفته تا چشمم به جمال زیبایی مامان و

بابام نیوفتاده بعدش میتونی بایسته...

تمام شب همه خوشحال بودیم با بازگشت به ایران حس شادی عجیبی به قلبم نفوذ کرده بود و به یاد روزهای میوفتادم که با شیرین و جب به جب خیابون های تهران رو متر میکردیم و من حسرت یک نگاه رو داشتم که بگه اگه اشتباه کردی تسلیم نشو، از نو شروع کن و دوباره به مسیر درست زندگی برگرد...

من یه آژانس درست گرفته بودم که به شهر خودم بریم اما واقعا نمی دونستم چه چیزی در انتظارمه، به امید این می رفتم تا از طریق همسایه مون که تو شهرمونه آدرسی از خانوادم پیدا کنم اما امیدوارم خداوند این دفعه هم به من کمک کنه.

آراس: مامان خوشحالی که داری بر می گردی شهرتون؟  
من لبخندی رو لبم آوردم و نگران از اینکه بچه ها گذشته ی من بدونن. گفتم: آره پسر من اونجا وطن منه...

سلین و پلین هم تو ماشین خوابیده بودند و این آراس بود که بیدار بود و معنای چشم های نگران منو میخوند با اینکه سنش کم بود ولی درک فوق العاده داشت، چشممو باز کردم که راننده میگفت: خانم رسیدیم، کجا پیاده می شدید؟

با حالت خسته ای گفتم: خیابون اقا قی کوچه گلدشت .  
وقتی پیاده شدیم بوی دوران کودکی تو مشامم پیچید، بوی روزهای شیرین، بوی آغوش مامان و بابا، بوی لجبازی ها با افسون.  
سعی میکردم احساساتم کنترل کنم اما چجوری من به یک باره رفتم و به یک باره برگشتم!

سلین آروم بازومو گرفت بلند کرد، با لبخندی مهربان گفت: مامان کجا باید بریم؟

اما خونه ی همسایمون که من خاله زهرا صداش میکردم قبلا یه خونه همکف بود. الان تبدیل به آپارتمان شده بود و من به شک افتاده بودم، کنارش از خونمون خبری نبود اونم هم تبدیل به یک آپارتمان شده بود. به سمت در رفتم و آیفون رو زدم صدایی که به گوشم آشنا می پیچید گفت: بله؟

با صدای ضعیف گفتم: خاله زهرا منم.

گفت: تو کدوم خواهر زاده ای که نمی شناسم؟

گفتم: من ترنم دختر همسایه تون.

گفت: بیا بالا.

از پله ها بالا رفتیم، طبقه دو، وقتی رسیدم خاله زهرا رو دیدم اما اون

دیگه جوان نبود، یهو ناخوداگاه به سمت آغوشش دویدم، من ترنم سی نه ساله احساس عجیبی داشتم.

روی مبل نشسته بودیم خاله زهرا! این دختر پسرای جوان کین، با خودت آوردی ؟

گفتم: اینا بچه هامن.

آهی کشید گفت: چی شده اومدی اینجا؟

با این حرف غم تو چشمام فرو رفت ولی تسلیم نشدم، گفتم: من خبری از خانوادم ندارم گفتم شاید شما آدرسی داشته باشید.

خاله زهرا: هی... که چی داغ مامانتو تازه کنی؟ از وقتی گم شدی خودشو مقصر میدونست.

گفتم: خاله فقط بگو الان کجا زندگی میکنند؟

خاله زهرا: تهران.

گفتم: چرا تهران؟ قرار بود بریم یه شهر دیگه!

خاله زهرا: آره ولی بعد افسون ازدواج کرد رفت تهران پدر و مادرتم برد.

گفتم: آدرسی ازشون داری؟

خاله زهرا: واقعیتش نه ولی آدرس تولیدی افسون رو داریم تو دفترچه رو میز تلفنه.

ادامه داد: راستش ترنم، میخوام تعارفتم کنم بمونی، ولی بچه هام تورو ببیند میدونی که...

خجالت زده گفتم: آره.

سلین: مامان چی شد؟

گفتم: باید برگردیم تهران.

سلین: مامان خسته ایم.

گفتم: همیشه باید برگردیم.

دوباره راهی شدیم مدام تو ذهنم می چرخید، اگه مامان و بابام منو ببینن چه طور برخورد میکنن! خدایا کمک کن آزاری بهشون نرسونم و حس میکرده مغز انسان با این همه پیچیدگی توانایی درک خیلی مسائل رو نداره. موقع خواب قلب من به شماره افتاده بود، به افسون فکر میکرده که الان چه شکلی شده، وقتی رسیدیم شب شده بود و ما مجبور بودیم به هتل بریم و همه خسته از راه.

سلین: مامان خیلی عجله داری؟

گفتم: آره درک میکنی دیگه ؟

سلین: آره راستش گاهی وقتا آرزو میکنم که یه بار دیگه مامان و بابام



بینم .  
 با گفتن این حرف در آغوشش کشیدم چیزی نگفتم .  
 گاهی می ترسیدم که پلین اگه بدونه من مادرش نیستم چی باید بکنم، اما اون بالاخره حقیقت رو میفهمه ...  
 صدای آراس بیدارم کرد گفتم: چی شده ؟  
 آراس: مامان خبرنگارا تو لابی میخوان باهات مصاحبه کنن.  
 گفتم: چی ؟  
 آراس: خوب فهمیدند ترنم تاش تو ایرانه .  
 سلین و پلین هم اومدن و به من نگاه میکردن که واکنشمو ببینن.  
 گفتم: ببینید بچه ها تنها چیزی که الان برام مهمه دیدن مامان و بابامه دیگه هیچ چیز .  
 سلین به ستم اومد گفت: باشه مامان حالا حاضر شو بریم. از این همراهی سلین احساس خوبی بهم دست داد.  
 قلبم گاهی اذیت میکرد قفسه سینه ام بدجور درد میکرد اما آنچنان ذوق داشتم که بی خیال خودم بودم، به سمت آدرسی که داشتیم با بچه ها رفتیم وقتی از ماشین پیاده شدیم باورم نمی شد وقتی تابلوی تولیدی رو دیدم اشک تو چشمام جمع شد؛ دستام شروع به لرزیدن کرد اسم تولیدی ( ترنم ) بود !! وای، افسون منو فراموش نکرده بود خواهری که کمتر همدیگرو درک می کردیم برام بهترین هدیه از طرف افسون بود .  
 بالاخره بعد از پرس وجو فهمیدم که افسون بعد یه ساعت دیگه میاد. نشستیم و منتظر موندیم این انتظار خیلی سخت بود برام.  
 سلین: پلین بس کن کم غر بزن میبینی که مامان حالش خوب نیست.  
 بعد از یه ساعت یه زن میان سال روبه روم بود اون افسون بود با اون چشمای قهوه ای روشنش و مژه های بورش بغلش کردم، اون به کل تعجب کرد! گفت: خانم ببخشید این چه کاری می کنید؟ شاگردم گفت باهم کار دارید؟  
 ناامید شدم، اون منو نشناخت، گفتم: منم خواهر دیوونه ات، ترنم...  
 تا اینو گفتم ضعف کرد، کم مونده بود بیوفته که زیر بازوهاشو سریع گرفتم رو صندلی.  
 گفتم: آره ترنم، یادته پشته تلفن با کسی حرف نمی زدی؟  
 دستاش گذاشت رو گونه هام گفت: دیوونه ی احمق کجا رفتی؟؟ میدونی چقدر دنبالت گشتیم! اما خبری ازت نبود انگار آب شده بودی رو زمین !  
 گفتم: بعدا توضیح میدم، مامان بابا خوبند؟

افسون: آره ولی دل شکستن؛ مامان غصه ی یه بار دیدنتو داره...  
 بچه ها فقط نگاه میکردن، نگاه افسون بهشون خورد گفت: اینا کین؟  
 گفتم: بچه هام، ولی فارسی بلد نیستن.  
 افسون: وا، بچه ات فارسی بلد نیست!  
 گفتم: قضیه اش مفصله.

بلند شد به سمت بچه ها رفت تک تک اونا رو تو آغوش کشید و منم به بچه ها گفتم که خاله شون.

شب راهی خونه افسون شدیم، افسون میگفت که دوتا پسر داره ناصر، محمد رضا و شوهرش طلا فروشه و یه زندگی معمولی دارن. ناصر بیست و چهارساله اشه و محمد رضا بیست، باهم قرار گذاشتیم که افسون تا بابا و مامانو آماده نکرده من اونا رو نبینم میترسید شو که بشند و اتفاق بدی بیفته.

افسون: آقا جمشید اینم خواهری که می گفتم.

جمشید: ترنم خانم، این افسون ورد زبونش شماید این مدت کجا بودید؟

گفتم: ترکیه... یه تعجب خاصی کرد به خاطر این دیگه نگفتم که من الان آمریکا زندگی میکنم.

بچه های من و افسون نمی تونستن باهم حرف بزnen.

ناصر: ببخشید خاله چرا بچه ها حرف نمی زنن؟

گفتم: فارسی بلد نیستن.

از چشمای محمد رضا میخوندم که یه دل نه صد دل به پلین عاشق شده و آرزو کردم که دو طرفه بشه.

ناصر: خاله من یکم ترکی بلام بیرمشون داخل شهر به چرخ بزنیم؟

بچه ها رفتن من و افسون تنها موندیم آقا جمشید هم خسته بود خوابید. تو پذیرایی بودیم گونه ی افسونو بوسیدم گفتم: مثل اینکه آقا جمشید از من چیزی نمیدونه؟ واگرنه برخوردار بدی شاید میکرد.

افسون: میدونه ولی همه چیو نه.

گفتم: چطور؟

افسون: هیچی، دورغ نگفتم بهش؛ گفتم از خونه فرار کردی چون نداشتن به کسی که میخوای بررسی، قضیه خیانت به نامزدتو نگفتم.

بغلش کردم گفتم: خیلی مهربونی افسون، راستی کلک تو چطوری عروس شدی؟

افسون: بعد از رفتن تو حال مامان بد بود، باعث شد اون دختر منزوی ساکت مجبور شه از تنهایی خودش بیرون بیادو من شدم همه کس اونا و

خودمو تو رفتنت مقصر میدونستم، به نظرم هیچکدوم عاقل نبودیم هر کدوم یه جور دیوونه ایم...

جمشید قبلا تو تولیدی کار میکرد و اونجا دیدمش، واقعیتش بعد از عشقی که به پسرعمو داشتم... این دومین بار بود که عاشق کسی میشدم... توی خونه مامان از رفتارام فهمید که کسی رو دوست دارم، یه روز بهم گفت ماجرا چیه؟

من: چیزی نیست، چطور؟

مامان: من مادرتم، از رفتارات میفهمم ماجرای هست. ببین افسون میدونی که سر خواهرت ترنم چقدر شکسته شدم، بزار لاقل اگه کاری از دستم برمیاد برات بکنم.

من: واقعیتش... من... چچوری بگم.. من عاشق یه آقایی هستم.. وقتی اینو گفتم از خجالت سرمو پایین انداختم.

مامان: گفتم یه ماجرای هس! کجا دیدیش؟ میشناسیش؟ مرد خوبی؟

من: توی تولیدی کار میکنه، یکم اره میشناسمش، خوش اخلاقه، با ایمانه...

مامان: ازدواج که نکرده؟ یا نامزد که نداره؟

من: نه مجرده، اما نمیدونم نامزد داره یا نه.

اینو که گفتم مامانم گفت: میرم باهش حرف میزنم، اگر اونم بهت علاقه داشته باشه کار رو یکسره میکنم.

خلاصه نمیدونم چه حرفایی بین جمشید و مامانم رد و بدل شد ولی یک هفته بعد اومدن خاستگاری و الان اینجاییم...

با صدای بلند از این حرف افسون خندیدم. باورم نمی شد که این منم کنار افسون، چهار روز از اومدن ما به خونه افسون گذشته بود اما افسون هنوز اجازه نمی داد پیش مامان و بابا برم و من هر روز عصبی تر می شدم دیگه تحمل نداشتم.

روی مبل نشسته بودم داشتم کتاب میخوندم که افسون اومد جلوم ایستاد نگاهش روم خیره بود و من سرمو بلند کردم، از چشاش خوندم که مامان و بابا می دونن.

گفتم: افسون گفتی؟

افسون: آره بهشون گفتم.

گفتم: پس بریم، دیگه صبری ندارم.

افسون: نه مامان واسه فردا برنامه چیده.

سلین تو آشپزخونه بود فقط حرف زدن ما رو می دید.

سلین: مامان خاله چی میگه؟

گفتم: فردا میریم خونه مادر بزرگ .

لیخدی زد گفت: خوشحالم که خوشحالی مامان.

بچه ها رفته بودند بیرون برا پلین خوب شده بود و به کل مشروب داشت کنار میذاشت، عشق رو تو چشماش میدیدم که به محمد رضا علاقه داره . محمد رضا ترم دو روانشناسی بود و من خوشحال بودم که این عشق یک طرفه نشده.

ناصر: وای خاله جاتون خالی خیلی خوش گذشت.

پلین: مامان راستی ناصر ما رو با یه دختر آشنا کرد .

ناصر یه ابروی به پلین کرد و من زیر لب خندیدم این دالتون های کوچیک منو یاد نوجوانی خودم مینداختن، درسته من تجربه درستی از عشق نداشتم ولی عشق فوق العاده زیباست...

افسون: ترنم پلینچی میگه ؟

با خنده گفتم: هیچی .

من و افسون تو آشپزخونه بودیم گفتم: ناصر از کی این دختر و میخواد؟

افسون: فکر کنم دوسالی هست.

گفتم: پس چرا پا جلو نمی ذارید؟

افسون: آخه همیشه من دختره رو نمیشناسم ترنم.

گفتم: واقعا که ندیده قضاوت میکنی خوب برو ببینش ،تحقیق کن .

افسون: شاید تو راست میگی.

گفتم: باشه با ناصر صحبت می کنم اما یه قول بهم بده.

افسون: چی ؟

گفتم: اگه دختر خوبی نزار عشقشون تباه بشه بریم خواستگاری.

افسون: باشه .

ناصر تو حیاط بود من هم رفتم کنارش نشستم به آسمون خیره شده بود.

گفتم: چی شده کشتیات غرق شده؟

ناصر: دیگه تحمل ندارم میخوام باهش ازدواج کنم، مامانم بیخودی مخالفت میکنه.

گفتم: به نظرت دختر خوبی؟

ناصر: آره مهمتر از اون من دوستش دارم.

چقدر حرف های ناصر به دلم می نشست و به محمدرضا امیدوارم کرد اون هم برادر ناصر.

گفتم: خیلی خوبه اما مطمئنی که از وابستگی نیست؟ اگه از وابستگی باشه

نمی تونی زندگی خوبی داشته باشی.

لبخندی به روم زد گفت: آره دوستش دارم نه وابسته.

گفتم: اگه دختر خوبی باشه از دید مامانت، قول میدم تا یه ماه بریم خواستگاری.

ناصر: واقعا؟

گفتم: آره.

ناصر: خاله من فقط اسم شمارو شنیده بودم که عاشق دو آتیشه بودید.

گفتم: آره ناصر ولی آویزه ای گوشت کن تنها این عشق تو زندگی نیست، عشق های زیادی هستن باید کشف کنی، میگیری چی میگم؟ ناصر: آره خاله.

صبح شده بود و من از شدت هیجان دیوونه می شدم من عشق دیگه ای رو تجربه میکردم عشق به خالق ...

قفسه سینه ام درد میکرد با خودم زمزمه میکردم خدا یه روز وقت بده...

آقا جمشید هم مثل همیشه آماده بود، سر کار بره گفتم: ببخشید شما همراه ما نمیاين؟

جمشید: من نه، راستش بعدا میام احساس میکنم من اولاش نباشم راحتید.

تو راه خونه مامان و بابام فقط طول زندگیم به یادم میومد و احساس میکردم چه اشتباهی کردم که از خونه رفتم و بدتر از اون فکر می کردم برگشتن من، فایده ای نداره.

افسون: ترنم کجایی؟

گفتم: بله.

افسون: چند دقیقه است صدات می کنم، اما نمی شنیدی، رسیدیم...

در باز شد و قلب من هم شروع به تپیدن کرد، سلین متوجه حال من بود گفت: مامان تازگیا خیلی دستتو میزاری رو سینه ات باید بریم دکتر. گفتم: آخه نمی دونی این قلب چیا توشه.

پلین: مامان دیگه جدایی تو از خانوادت تموم شده دیگه پایان قصه است...

جلوی ورودی مامانمو دیدم اما اون دیگه مثل اون موقع ها نبود، به زنی که صورتش پر از چین و چروکه، ولی یه چیز هویدا بود: حسرت دختر گمشده اش.

وقتی بهش نزدیکتر شدم درد قلبم بیشتر می شد اما روحم وضعش خراب تر بود طوری که به خودم فحش میدادم که چطور این کارو با پدر و مادرم کردم.

ناخودآگاه رو پاهاش افتادم اما مادرم منو بلند کرد، بغلم کرد، حتی

قدرت اشک ریختن نداشتم، تمام بدنم سست شده شروع به لرزیدن کردم، مامانم گفت: دختر چرا می لرزی! نترس دیگه رهات نمی کنم. پدرم، مردی که تمام دارایش دوتا دختر بود؛ وارد پذیرایی که شدیم مثل مامان، عبور سال ها تو چهره اش موج میزد به سمت بغلش دویدم بدون هیچ خجالتی از اطرافیانم تو بغلش جا گرفتم، پدر تنومند من... جز استخوان برایش چیزی نمونده بود اما احساس کردم همون دختر چهارده، پانزده ساله ای هستم که تو آغوش باباش، به شونه های پهنش تکیه کرده هیچ حرفی بین ما رد بدل نشده بود، مگه میشه حرف این همه فاصله رو پر کنه؟ نه، این وظیفه سکوت بود که توانایی این کارو داشت.

بعد مدتی مامانم: ترنم چیزی میخویرید بیارم؟

گفتم: هیچی فقط بشین نکات کنم.

مامان: افسون، گفت بچه هات فارسی بلد نیستن، نگران نباش اصلا خودم

بهشون یاد میدم، شوهرت کجاست؟

گفتم: فوت شده چند ساله.

بابا: خدا رحمتش کنه، میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟

گفتم: متاسفم.

مامانم شروع کرد به گریه کردن با هق هق گفت: ترنم درسته اون موقع

ناراحت بودم ولی نباید میرفتی.

گفتم: مامان اون موقع بچه بودم و تو شرایط بدی داشتی.

بابا: زن، اشکاتو جمع کن، الان فقط باید خوشحال باشیم، حالا نوه های قد و

نیم قد گلم رو معرفی کن.

ناصر: بابا بزرگ نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار!!

بابا: آی پسره شیطون.

همه مشخصات بچه ها را بهشون توضیح دادم که چیکار میکنند و چند

سالشونه.

بابا: ترنم اسماشونو یاد نمیگیرم این اولی چی بود؟؟ شوهرش بده دیگه

بیست و سه سالش شده!

سلین: مامان بابا بزرگ چی میگه؟

رو به بابام کردم گفتم: راستش میخوام ترشیشو بگیرم.

همه به جز بچه های من خندیدن و اونا متعجب از اینکه به چی

می خندیدم.

مامان: من دیگه نهارو بیارم افسون بیا کمکم.

دلم برای سفره تنگ شده بود البته بعضی وقتا تو خونمون سفره پهن میکردیم و بچه ها باهش آشنایی داشتن اما دلتنگی من از این بود سفره رو همیشه با پدر و مادرم داشتم و دوباره الان هم کنارشونم .  
 یک ماه گذشت و با پدر و مادرم زندگی میکردیم و من با هیچ خبرنگاری مصاحبه نکردم و مامانم شده بود معلم بچه ها و با لجاجت خاصی به اونا فارسی یاد میداد اما سلین باید برمی گشت آمریکا چون شغلش اونجا بود.

شب شده بود من و سلین تو اتاق تنها بودیم.  
 سلین: مامان می دونم تو نمی تونی از اینجا دل بکنی ولی من شغلم اونجاست میخوام برگردم .

گفتم: آخه تو تنها می مونی؟

سلین: نگران من نباش تو هم دفتر و کالتتو همین جا باز کن.

گفتم: سلین خودت میدونی من مادرت نیستم ولی دوست دارم.

سلین: مامان، میدونم من دختر شما هم هستم. سرشو رو شونه ام گذاشت، حرفشو ادامه داد: مگه نگفتید هر کی راه زندگی خودشو داره... قول میدم، به روح مامان زحل، دائم بهتون زنگ بزنم زود زود پیام ایران.  
 گفتم: باشه سلین جان.

از گونه ام بوس کرد گفت: مامان خیلی دوستت دارم، به قول خودت عشق های دیگه ای تو جهان وجود داره یکیش خود تویی، قربونت برم.  
 از این حرف سلین نیروی عجیبی گرفتم .

گفتم: باشه. تو تصمیم نداری برگردی ترکیه؟

سلین: چرا، ولی بعد چند سال، بعدش من کسی ندارم تو ترکیه جز مزار پدر و مادرم.

گفتم: به نظرت وقتش نشده پلین بدونه؟

حرفمو قطع کرد گفت: نه مامان آرامششو بهم نریز.

گفتم: اگه خودش بفهمه بدتر میشه!

سلین: به موقعش خودم بهش میگم.

گفتم: باشه تو دختر عاقلی هستی حتما دلیلی داری که اینطوری میگی.

و به بیرون از اتاق رفتیم، ناصر: بغرمائید خاله، شیرینی واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

گفتم: چرا از من از عروس خانم، پریوش خوشگلگه باید تشکر کنی که بله گفته.

امشب پریوش و ناصر باهم نامزد شده بودند و پرواز سلین امشب بود،

الان مامانمو درک میکردم وقتی من غییم زد چه حالی داشت احساس می کردم که دنیامو ازم دارن میگیرن؛ سلینو غرق بوسه کردم و یاد روزی که برای اولین بار اونو دیدم یه دختر چهارساله زیبا، شیرین، معصوم بود افتادم، گاهی اوقات تو سلین خودمو می دیدم و به سختی هایی که همراه من کشید فکر میکردم حق اون بود که تو زندگی پیشرفت کنه. تو فرودگاه ...

ناصریه زبان ترکی: حالا نمی شد نرید؟  
سلین: نه ببخشید دیگه.

گفتم: مامان حواست به خودت باشه، بهم زنگ بزن یه وقت جواب ندی نگران میشم.

پلین: مامان چقدر لوسش میکنی. بچه که نیست بیست و سه سالشه تازه دو زبان بلده یکی هم داره یاد میگیره!  
آراس: باز شیرین زبونی کردی که.

پلین: چیه؟ همه مثل تو باشن آدم اصلا نمیفهمه تو دلش چه خبره!  
آراس: باشه شما مواظب دل خودت باش که به سرقت نره.

آراس و پلین به جون هم افتاده بودند و ما از بحث اونا خنده مون گرفته بود بعد از مدتی من و سلین ساکت بودیم و برای من لحظه سختی بود که ازش دور می شم.

یک ماه دیگه گذشت، علاقه ای محمدرضا و پلین هم بیشتر می شد اما این روزها فکری تو کله ام بود اونم با خبر شدن از داود و شیرین، داود رو به این دلیل می خواستم ببینم که چند وقت پیش که به دکتر مراجعه کردم و وضع قلبمو خوب ندید و گفت: باید عمل کنم و من زیر بار عمل نمی رفتم، چون می ترسیدم از مرگ! چقدر خنده داره دختری که چندبار به راحتی خودکشی کرده بود، حالا از مرگ می ترسه و دوست داشتم از داود حلالیت بگیرم تا آسون سرمو بزارم زمین...

اما چجوری شیرینو پیدا کنم!! فقط زینب تو ایران بود، تنها امیدم این بود که خدا کنه زینب همون جایی زندگی کنه که زهرا خانم زندگی میکرد. زینب دنبال پسرش بود و باهاشون دعوا میکرد از اون دعوای شیرین مامان و بچه... روبه روش وایسادم هی بهم نگاه کرد اما سکوت کرده بود فهمیدم منو نشناخته.

گفتم: چرا نگاه میکنی نشناختی؟  
زینب: نه.

گفتم: چرا هیچکی منو نمی شناسه! اونقدرام تغییر نکردم.. استانبول و شیرین.



بگلم کرد گفت: ترنم تویی؟

بی خیال بچه ها شد، منو برد خونه اش. کتریو بار گذاشت، کنارم نشست

گفت: تو کی برگشتی ایران؟

گفتم: چند ماهی میشه اومدم.

زینب: همین جا بشین برات یه چیز بیارم.

گفتم: زحمت نکش چیزی نمی خورم.

خندید گفت: منظورم این نبود.

رفت و با یه نامه برگشت، داد دستم گفت اینو مامانم برات نوشته قبل

مرگش، البته اون گفته یکی از بچه های محل نوشتن.

((به نام خدا

سلام به ترنم، امیدوارم این نامه رو وقتی می خونی سلامت باشی. ترنم

تو فرشته ای بودی که به زندگی من و شیرین اومدی و منو به دخترم

رسوندی از خدا خواستم که مواظب تو باشه و اتفاقای خوب برات بیوفته

ترنم چرا خودتو محروم میکنی از دیدن عزیزترین کسات؟ اما بدون به

اندازه کافی زجر کشیدی.

دیگه چرا خودت، خودتو آزار میدی! بدون قاضی اصلی خداس، اونه که

میگه انسان لایق چیه پس هر چی سریعتر خودتو به پدر و مادرت برسون

اونها منتظر تن، من یک مادرم و مطمئنم که مادرت منتظرته مواظب

خودت باش.))

زینب آهی کشید و گفت: مامانم میگفت ترنم وقتی گریه میکرد سیل راه

می انداخت.

گفتم: باشه شیرین کجاست؟

زینب: افغانستان.

گفتم: برای چی رفته اونجا؟

زینب: بعد از اینکه اومدیم هر طور بود رفت دنبال سواد، بعد از مرگ

مامانم و داداشم دائم بهم میگفت میخوام برم به افغانستان، الانم تو

افغانستان شهر کابل؛ معلمه.

گفتم: آدرسشو بهم میدی؟

زینب: هم خونه اش رو میدم، هم مدرسه رو؛ به نظرم بری مدرسه بهتره

آدرسشو راحتتر میتونی پیدا کنی.

آراس: حالا باید بری افغانستان؟ نا امنه، خطرناکه! بعدش کی قلبتو عمل

میکنی؟

گفتم: نترس حالا حالا کار دارم تو این دنیا.

من راهی شدم...

صدای سر و صدا بچه ها تو سالن پیچیده بود، حروف الفبا رو داشتن یاد میگرفتن. سمت کلاس شیرین نزدیکتر میشدم صدای شیرین هم میمود که داشت با بچه ها هماهنگ آواز درسو میخوند، شیرین، این دختر باهوش که تا چهارده و پانزده سالگی بی سواد بود حالا یک معلم شده. در رو کوبیدم گفتم: ببخشید اجازه هست خانم معلم؟  
در کلاس وقتی باز می شد صدای جیر جیر میداد.

شیرین وقتی که نگاهش به چشمام افتاد گفت: ترنم... منتظرت بودم...

منو تو یه نگاه شناخت و می دونستم میشناسه، کسی که باهم دوست بودیم، از ترس شبا تو خیابان چسبیده به هم می خوابیدیم مگه میشه فراموشم کنه!

روی یکی از نیمکت های کلاس نشستم و مثل دوران کودکی غرق تمرین حروف «ع» شدم.

بعد از اینکه کلاس تموم شد بچه ها رفتن بیرون شیرین کنارم نشست و اون چشمای بادامی شکلش پر از اشک شد.

بهش گفتم: گریه نکن و گرنه منم گریه میکنم دیگه نمی تونی جمعش کنی!

سرش رو شونم گذاشت، منم موهاش نوازش کردم گفتم: همیشه از خدا خواستم مواظب تو باشه.

گفتم: منم همین طور.

شیرین: راستی تو ترکیه هم نترشیدی که ازدواج کردی؟

گفتم: آره.

شیرین: دیدی آخر به ترک شوهرت دادم.

زدیم زیر خنده، خنده های که نمی دونم از سر خوشحالی بود یا از سال هایی که بدون هم طی شد.

گفتم: چرا ایران نمودی؟

شیرین: حالا بیا بریم خونمون بعدا بهت توضیح میدم.

یک هفته خونه ی شیرین موندم و باهم کلی تفریح کردیم؛ شوهر شیرین مرد خوبی بود اونم معلم بود.

لحظه ی خداحافظی بود، گفتم: شیرین نگفتی برای چی اومدی؟

شیرین: وقتی از کشورم دور بودم فکر می کردم که باید یکی پیدا شه تا همه چیو سروسامون بده اما اشتباه میکردم، اگه می خوا ی روایات حقیقی

بشه باید از خودت شروع کنی و من از خودم شروع کردم، برگشتم تا ازش حمایت کنم و تمام تلاشمو کنم، هیچ جا وطن نمیشه. گفتم: حق با توه، هیچ جا وطن نمیشه، ما باید تلاش کنیم تا محل زندگیمونو بهتر کنیم تا اینکه منتظر اتفاقای عجیب باشیم! واقعا به داشتن دوستی مثل تو افتخار می کنم.

شیرین: من هم به تو افتخار می کنم خانم و کیل فکر نکن بی خبرم! بهش خندیدم و ازش دور شدم...  
تو تالار همه خوشحال بودیم.

سلین هم اومده بود، عروسی ناصر بود. یک سال گذشته و من چهل ساله شده بودم اما هنوز خودمو زیر تیغ جراحی نداده بودم به خانوادم گفته بودم بعد از این مراسم عمل می کنم؛ فکر داود آزارم میداد باید ازش حلالیت می گرفتم، چون می ترسیدم زیر عمل طاقت نیارم ولی جرات نمی کردم سراغش برم، چی بگم؟ بگم متاسفم که خیانت کردم؟  
محمد رضا و پلین تب عشق همو داشتن، به روی پلین نمی آوردم که میدونم.

آراس: مامان میخوای کجا بری دوباره شال کلاه کردی؟ مگه نگفتی بعد از عروسی ناصر عمل میکنی؟  
گفتم: قول میدم این کارو کردم برم عمل کنم.  
بابا: دختر به خدا ما نگرانیم، کاری نکن به زور ببریمت!  
گفتم: چشم بابا این بار آخره، قول میدم.  
پلین: مامان خواهشن بیاید بریم بیمارستان اگه نیاید زنگ میزنم به سلین بیادا.

بابا: می بینی من اینجام و دارن از نوه ام می ترسوننش.  
راهی شهر کودکی خودم شدم سمت داود. توی ماشین به رفتاری که داود باهم کرد فکر میکردم هنوز تو تعجبم چرا داود مثل همه باهم بد رفتار نکرد! چرا نگفت من پستم، ردلم؟ چرا با لطافت و ملایمت باهم بر خورد کرد؟ اینجا بود که برا اولین بار عشق داود بهم ثابت شد من داود رو این همه سال ندیده بودم، نمی دونم چرا حس عجیبی داشتم، این روزها هی دعوت نامه از کشورهای مختلف میومد بهم که برم اونجا کار کنم، ولی من تو ایران موندم چون سال ها ازش دور مونده بودم.  
دکمه آیفون رو زد صدای دختر جوانی بود گفت: بله.  
گفتم: ببخشید به من گفتن اینجا خونه ای آقا درخشنده هس.  
گفت: بله.

گفتم: تشریف دارند؟

گفت: بابا سر کارن اگه کارتون واجبه برید مغازه شون.

گفتم: بیخشید مغازه شون کجاست؟

مسیر رو پیاده رفتم. پاهام سست شده بود و قلبم دردش بیشتر شده بود اما هر طور شده باید این مسیر رو می رفتم.

وقتی وارد مغازه شدم چندتا مرد اونجا بود واقعا نمیدونستم کدوم داوده! به خاطر همین به یکی از مردا گفتم: بیخشید با آقای درخشنده کار دارم. به سمت راست اشاره کرد گفت: ایشونن.

قدم هامو برداشتم سمتش، گفتم: بیخشید آقای درخشنده؟

احساس میکردم دشوارترین کار ممکنو انجام میدم؛ روبه رو با مردی ایستاده بودم که قلبشو شکسته بودم با مردی که تمام سعیش رو کرد تا تو دلم جا پیداکنه برا عشق، من اما درگیر عشق بچگانه ام بودم، خدایا کمکم کن ...

منو شناخت، گفت: بله جهازیه واسه دخترتون میخواید؟

با صدای لرزون گفتم: نه با شما کار دارم.

گفت: بفرمایید.

گفتم: اینجا نمیشه، میشه با من یه جای آروم بیاید؟

داود: بیخشید یعنی چی؟

گفتم: شرمنده منظورم جایی بود که من راحتتر حرف بزنم.

گفت: خانم من هیچ حرفی با شما ندارم وقتی نمی شناسمتون چه حرفی آخه؟

این حجب و حیای داود رو دوست داشتم، بلاخره با اصرارم قبول کرد که کافی شاپ روبه روی مغازه بریم، گفت: خانم بفرمایید.

گفتم: دقت کن منو نمی شناسی؟

داود از کوره در رفت و گفت: خانم شما مشکل دارید من دیگه می رم!!

گفتم: خواهش میکنم، دقت کن.

به صورتم خیره شد، نگام به چشماش بود... یهو مردمک چشماش تغییر کرد... آروم شد... گفت: امکان نداره!

گفتم: نه خودمم ترنم.

داود: چقدر عوض شدی!

گفتم: یعنی اینقدر؟ پس از خودت خبر نداری، راستش اومدم ازت حلالیت بگیرم.

داود: ترنم، میدونی من تو رو بخشیدم، همون موقع؛ اما وقتی ازدواج کردم

همش می ترسیدم از اینکه زرم ترکم کنه.

بغض کردم گفتم: ببخش عاملش من بودم.

داود: خوشحالم سالم میبینمت.

حالم بد شد کیگمو باز کرد تا قرصمو در بیارم که کارت وکالتم رو زمین افتاد خودم متوجه افتادنش نشدم.

گفتم: باشه، نمیدونم چطور جبران کنم. داشتم ترکش میکردم که داود داد زد گفت: من گفتم اون موقع دوستت داشتم. نگفتم که الان ندارم!

با گفتن این حرف قلبم دردش بیشتر شد. نمی دونم چی شد از حال رفتم. چشمامو باز کردم دیدم داود بالاسر مه.

گفت: چرا نگفتی قلبت مشکل داره؟

گفتم: دیر شده، نفس های آخرمه.

داود: این چه حرفی خدا نکنه وقتی زرم فوت شد دلم شکست، اما از وقتی تو رو دیدم امید به زندگیم زنده شده.

رفت که داروهامو تهیه کن اما من از بیمارستان رفتم و تنهانش گذاشتم و ازش ممنون بودم که منو بخشیده.

دو هفته ای از این ماجرا گذشته بود و من زیر تیغ جراحی می رفتم.

سلین هم به تازگی با یه پسر ایرانی که تو لندن زندگی می کرد آشنا شده بود، شروین مهندسی پزشکی خونده بود و با همکاری که با شرکت

سلین کرده بود، باهاش آشنا شده بود و عشق بینشون شکل گرفته بود که این دفعه به ازدواج ختم شده بود.

قبل عمل همه دورم جمع بودند. سلین: مامان اصلا نگران نباش.

گفتم: اگه زنده نمونم قول بده مواظب پلین و آراس باشی.

سلین: چشم مامان.

پلین: مطمئن باشید سالم برمی گردید مامان.

لحظه هایی که به سمت اتاق عمل می رفتم به خدا می گفتم: ازت ممنونم که منو به خانواده ام برگردوندی، از تو معذرت میخوام که نسبت به تو

بی وفایی کردم منو ببخش به خاطر تمام خطاهام، چشمامو بستم و خودم رو به خدا سپردم.

صدای مبهمی تو گوشم می پیچید که میگفت: چشماتو باز کن ترنم.

اما صدا شبیه صدای هیچ کدوم از بچه ها نبود صدای یک مرد بود: فکر کردم آقا جمشید هس. چشمامو باز کردم اما داود بود! به روم لبخند زد

و گفت: سلام خوش اومدی.

با صدای خسته گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟!  
داود: تو رو از کارت و کالتت پیدا کردم.

گفتم: عذابم نده برو.

بچه ها، پدر مادرم و افسون بالا سرم اومدند. سلین: مامان بله رو بگو آقا  
داود شما رو از پدر بزرگه خواستگاری کرده.  
از این حرف سلین خجالت کشیدم چشممو بستم.

افسون: سکوت یعنی چی؟

گفتم: فکر نمیکنی دیگه از ما گذشته.

داود: نه فکر نمی کنم.

بچه ها زدند زیر خنده و خجالت من بیشتر شد کلا ملافه رو کشیدم رو  
صورتم.

مامان: ناز این دختر زیاده!

اما من زیر ملافه، کاری که با داود کردم جلوی چشمم میومد اما از طرفی  
قلبم داشت برایش می کوبید اما اصلا چه ازدواجی با سه تا بچه تو چهل  
سالگی! که بابام گفت: همه از اتاق بیرون.

داود و من تنها شدیم ملافه رو از روم کشید کنار، گفت: ترنم این یه فرصت  
جدید تو زندگی ماست که خدا بهمون هدیه کرده.

ساکت بودم حرفی برا گفتن نداشتم.

داود یهو دستمو گرفت تو دستش، لبخندی شیرینی زد گفت: کاری  
که نداشتی هیچ وقت انجام بدم، دادم به آرزوم رسیدم، حالا هم غر  
نمی زنی فردا میریم عقد می کنیم.

یک هفته بعد پلین و محمدرضا عقد کردن. حالا داود و دخترش گلناز، آراس  
و پلین باهم تو یک خونه زندگی میکنیم.

هیچ وقت آینده قابل پیش بینی نیست و من فهمیدم که بزرگ ترین  
اشتباه ممکن اینه که از بخشش خداو ناامید شیم.

تو مسیر فرودگاه...

سلین: شروین نظرت در مورد مامانم چیه؟

شروین: نظر من مهمه ولی به قول مامانم اگه خودت از خودت راضی  
باشی رضایت درونی داشته باشی کافی تا نظر دیگران.

سلین: شروین فکر می کنی من و تو زوج خوبی بشیم؟

شروین: چرا نه؟ ما همدیگرو دوست داریم.

سلین: اگه یه روز دوست داشتنمو سرد بشه؟

شروین: اگه عشقمون حقیقی باشه با گذشت زمان بیشتر هم میشه.

سلین به سمت شروین نزدیک تر شد و گفت: شروین.

شروین: جانم؟

سلین: یادت روز اولی که همدیگرو دیدیم چی شد؟

شروین: آره عزیزم.

تو چشم های همدیگه خیره شده بودن که بی مقدمه سلین از شروین جدا شد و با صدای بلند به مردمی که این ابراز عشقو می دیدند گفت: ((می خوام یه چیزی بهتون بگم. من به ترکم، اما دست پرورده ی یک زنم، زنی که بهم یاد داد عشق واقعی تنها تو عشق پسر و دختر نیست. بهم یاد داد که هر عشقی داریم توش صادق باشیم، گفت عشق هدیه ای از طرف خداس، سعی کنی نگهش داری و اونو پس ندید مثل عشقی که به من و خواهرم هدیه داد.

مادرم به من یاد داد که اگر راهی اشتباه طی شد به این معنا نیست که وجود تو سراسر اشتباهه، بلکه تنها باید یه کار کنی مسیر زندگی تو عوض کنی! در قلب کوچکیت از خدا بخوای که به تو کمک کنه، یاد داد خدا به خاطر اینکه بهش ایمان داشته باشی یا نه، خودشو از خدایی تو خلع نمی کنه.))

شروین هم نزدیک سلین اومد و دست سلین رو گرفت اما کسایی که اونجا بودن مبهوت این زوج شدن و تشویقشون کردن...

سه سال بعد {ایران}...

من ترنم حس خوبی دارم از این روزها

آراس وارد دوره دبیرستان شده و عاشق شمیمه، تو خیال خودش دوست داشت شیمی بخونه و من از علاقه ی عجیبش تعجب میکردم، شباهتش با من بهم حس خوبی میداد و من یه خانواده ی شادی داشتم اما این روزها کمی وضعیت جسمانی مامانم بد شده بود و من ترس از دست دادنشو داشتم، اما زندگی قانونش همینه رسیدن و جدا شدن، خیلی وقتا هم نرسیدن و جدا شدن؛ گاهی میرسی، گاهی نمیرسی مهم اینه تلاش کنی و به افکار پلیدی که توی ذهنت سرک می کشن بگی: من انسانم، حتی در مورد تو، من هستم که اجازه میدم به ذهنم بیایی یا نه...

سلین هم بالاخره موفق شد همراه شروین یک شرکت دایر کنه تهران و کنار من، توی وطن من زندگی مشترکشو شروع کنه.

پلین منم با محمدرضا ازدواج کرد اما وقتی محمدرضا استعداد پلین رو تو آهنگسازی دید بهش کمک کرد، الانم موسیقی آهنگ ها رو تنظیم یا می سازه.

من و داود با دخترش گلناز و آراس من زندگی می کنیم، گلناز هنوز رابطه خوبی با من نداره و تلاش میکنم که منو به عنوان مادر که نه! ولی منو به عنوان یک دوست بپذیره...